

آلفرد ہیچکاک

مجموعہ ساعت فاجعہ

ALFRED HITCHCOCK

مترجم: دکتور حسن خزانل

مرد شماره یک



آفردھیچکاک

ALFRED HITCHCOCK

مترجم: داکتر حسن خزانل

مرد شماره یک

سرشناسه	: هیچکاک، آلفرد جوزف، ۱۸۹۹ - ۱۹۸۰ م.
عنوان و نام پدیدآور	Hitchcock, Alfred Joseph مرد شماره یک: مجموعه داستان‌های پلیسی / به انتخاب آلفرد هیچکاک؛ ترجمه‌ی حسن خزائل. تهران: دبیر، ۱۳۸۶. ۱۴۴ ص.
مشخصات نشر	تهران: دبیر، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	۱۴۴ ص.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۹۲۲۲۷-۴-۲
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا
یادداشت	کتاب حاضر مجموعه‌ای از داستان‌های پلیسی از نویسندگان مختلف است که گردآورنده آنها را انتخاب و در مجلات مختلف به چاپ رسانده است. مجموعه داستان‌های پلیسی. داستان‌های کوتاه -- مجموعه‌ها خزائل، حسن، ۱۳۳۱ - مترجم PZ ۱/۴۹۴ ۱۳۸۶ ۸۰۸/۸۳۱
عنوان دیگر	مجموعه داستان‌های پلیسی.
موضوع	داستان‌های کوتاه -- مجموعه‌ها
شناسه افزوده	خزائل، حسن، ۱۳۳۱ - مترجم
رده‌بندی کنگره	PZ ۱/۴۹۴ ۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی	۸۰۸/۸۳۱
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۲۸۹۲۱۱



انتشارات دبیر

عنوان: مرد شماره یک
به انتخاب آلفرد هیچکاک
مترجم: دکتر حسن خزائل
تعداد: ۵۰۰

چاپ دوم: ۱۳۹۲

چاپ: چاپخانه حیدری

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۲۲۷-۴-۲

مرکز پخش: انتشارات بهنود - خیابان ۱۲ فروردین - بن بست حقیقت

پلاک ۱۲ - واحد ۱ ۴۶۳۹ ۶۶۴۰

۷۵۰۰ تومان

ترجمه‌ی این مجموعه را به نوه‌ی عزیزم
«پارمیدا» تقدیم می‌کنم. باشد که در زندگی
فردایش به «کتاب» همچون جواهری گرانقدر،
ارج گذارد و ادبیات گرانقدر ایران زمین را فرا
راه خویش قرار دهد.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	حادثه‌ی شوم
۱۱	مرگ اسرارآمیز «پرنده»
۲۴	لحظه‌ی شیرین انتقام
۳۶	تبهکاران
۴۴	خانم‌ها را دست‌کم نگیرید!
۵۴	شاهد قتل
۶۱	نمی‌خواهم عکس‌م چاپ شود!
۶۹	فرار در زیر باران...
۷۷	ماجرا در کلافام اتفاق افتاد
۸۷	روح ناآرام!
۹۷	آهنگ او.....
۱۰۶	خیمه شب‌بازی ارواح
۱۱۶	بزرگ‌ترین سرقت
۱۲۵	دامی برای قاچاقچیان
۱۳۲	مرد شماره‌ی ۱

حادثه‌ی شوم

مدیر کارخانه در جلسه‌ی عمومی سهامداران کارخانه برخاست و با صدایی محکم گفت: اینک وظیفه خود می‌دانم که از تمامی مسئولین شرکت که برای موفقیت این کارخانه زحمت می‌کشند، صمیمانه تشکر کنم و باید گفت که شرکت ما در اینجا یک شرکت برادرانه است. این باعث کمال خوشوقتی من است که مسئولین شعب مختلف نه تنها همکاران لایق و فعالی برای من هستند، بلکه برادران خود من نیز محسوب می‌شوند.

چنین تعارفی در جلسه‌ی عمومی سهامداران یک دروغ محض بود، ولی نباید از حق گذشت که «سر چارلز لیگری»، مدیر کل شرکت هیچگاه عمداً دروغ نمی‌گفت. در حقیقت درست یا نادرست بودن کلمات، مورد توجه‌اش نبود. او این کلمات پُر زرق و برق و توخالی را از این جهت به کار می‌برد، چون جزو تعارفات و گفتارهای مرسوم بود، ولی حقیقت طور دیگری بود و یک آدم نکته‌سنج به زودی می‌فهمید که تمام همکاران و زیردستانش، تنفر عمیقی نسبت به او داشتند و او هم در دل نفرت غیرقابل وصفی به زیردستان خود داشت؛ خاصه مهندس «پاول»، سرمهندس کارخانه که بیش از همه نفرت «لیگری» را نسبت به خود احساس می‌کرد و به این نتیجه رسیده بود که این نفرت به هیچ وسیله‌ای از بین نخواهد رفت، جز کشتن او.

مهندس پاول از آن آدم‌های تودار و مرموزی بود که نه تنفرش را نسبت به کسی ابراز می‌کرد و نه محبتش را، و درست همین خصیصه، او را به صورت

آدم خطرناکی درآورده بود. گرچه با آن قد کوتاه، موهای سیاه و چهره‌ی باریک، از نظر ظاهری بی‌شبهت به «سر چارلز» نبود، ولی از نظر اخلاقی نقطه‌ی مقابلش بود.

پاول بر خلاف چارلز، مردی بود خجالتی و کم‌رو که حتی در یک مجلس چند نفری هم نمی‌توانست صحبت کند. ولی با وجود این مهندسی بود بسیار با استعداد که پیشرفت و موفقیت کارخانه را در درجه‌ی اول مدیون کار خلاق خود می‌دانست... و اما آنچه در مغز این مهندس کم‌رو و مرموز در مواقع فراغت می‌گذشت، چیزی بود بس خطرناک که اگر کسی، خصوصاً «سر چارلز لیگری» بویی از آن می‌برد، دنیا را زیر و رو می‌کرد.

تا کنون بارها «سر چارلز»، مهندس پاول را مورد توهین قرار داده و جلوی همکارانش وی را تحقیر کرده بود، ولی با وجودی که او بیش از ده سال در این کارخانه کار می‌کرد، حتی یکبار هم اتفاق نیفتاده بود که نسبت به «سر چارلز» بی‌احترامی کند و حرف‌های زشت و ناروا بزند. او از آن آدم‌هایی نبود که نفرت خود را به صورت خشم بی‌نتیجه‌ای بیرون می‌ریزند، و در عوض تمام اهانت‌هایی که به او شده بود، مثل یک آدم خسیس، اهانت‌ها را جمع می‌کرد... اما دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شده و هر آن آماده ریختن بود. پاول از نفرت اشباع شده بود و فقط بهانه‌ی کوچکی لازم بود تا آتش گداخته درون را بیرون بریزد و با آن سراپای «سر چارلز» را بسوزاند...

ولی مثل اینکه «سر چارلز» اصلاً خیال نداشت چنین بهانه‌ای را بدست او بدهد. او مدت‌ها صبر کرد، اما سر چارلز نه تنها به او کوچک‌ترین بی‌احترامی را روا نداشت، بلکه با او خوشرفتاری نیز می‌کرد. تا اینکه یک روز «سر چارلز» نسبت به دوست پاول، و یا بهتر بگوئیم شاید تنها دوستش، توهینی روا داشت و این برای او کافی بود تا مثل بمب منفجر شود.

این دوست که رئیس امور اداری کارخانه بود، «مک دوگال» نام داشت و شاید علت دوستی آنها نیز این بود که مک دوگال با آن اندام بزرگ و موهای قرمز و چهره‌ی گرد خود درست نقطه مقابل پاول بود. به علاوه مردی بود پُر

حرارت که هرگز در طلب محبت کسی نبود، جز محبت همسر و خانواده‌ی خود. او با همه با کمال خشونت رفتار می‌کرد و محبت خود را تنها و تنها به پای همسرش می‌ریخت. پاول، اولین کسی بود که فهمید «سر چارلز» با خانم «لیلیا مک دوگال» رابطه دارد. البته در شهر کوچکی مثل «ویمبلینگ» این راز برای همیشه مکتوم نمی‌ماند و به همین جهت پس از چندی عده زیادی به این امر پی بردند، ولی اختلافی که بین این عده و پاول وجود داشت، این بود که این موضوع برای آنها وسیله‌ی خنده و تفریح بود، اما برای پاول مایه‌ی ترس و وحشت. زیرا او می‌دانست که اگر دوستش «مک دوگال» از این ماجرا چیزی بفهمد، بدون شک کار به جای باریکی خواهد کشید.

پاول، خودش آدم خوشبختی نبود و درست همین موضوع باعث شد که از خوشبختی خانواده‌ی مک دوگال لذت ببرد و آن را به حساب خود بگذارد، و اینکه که «سر چارلز» در کار تخریب این خوشبختی بود، او بیش از هر کس دیگر خود را بدبخت احساس می‌کرد و این امر باعث شد که فوراً دست به کار شده و نقشه‌ای طرح کند که ضمن از بین بردن دشمن، انتقام مک دوگال را هم بگیرد.

البته برای این کار فرصت زیادی نبود و تا خبر خیانت لیلیان به مک دوگال نرسیده و از پای در نیامده، باید «سر چارلز لیگری» را از بین می‌برد. اما وقتی یک مهندس، نقشه‌ی قتلی را می‌کشد، در درجه اول سعی می‌کند آن را از راه وسایل فنی به انجام برساند. بر حسب اتفاق در این روزها کارخانه شب‌ها هم کار می‌کرد و چون مک دوگال مجبور بود بعضی شب‌ها هم در کارخانه بماند، «سر چارلز» از این فرصت استفاده کرده و در آن شب‌ها تا دیروقت در منزل مک دوگال بسر می‌برد و با «لیلیان» سرگرم عشقبازی می‌شد. پاول می‌دانست که «سر چارلز» در این شب‌ها اتومبیل خود را نزدیک منزل مک دوگال در گوشه‌ای پارک می‌کند. خانه‌ی مک دوگال در بالای بلندی واقع شده بود و این خیابان برای اینکه به شهر منتهی شود، از سرازیری تندی عبور کرده و در امتداد ساحل به شهر متصل می‌گردید.

این پیچ، پیچ تند و خطرناکی بود که دو سال قبل هم اتومبیلی را نابود ساخته بود... لذا برای مهندس پاول، این مرد فنی و آزموده، مشکل نبود که یک چنین حادثه‌ای را عمداً طرح ریزی کند.

سرانجام یک شب تاریک زمستانی، شبی که بیشتر کارگران و مک دوگال در کارخانه سرگرم کارشان بودند، پاول اتومبیل «سر چارلز لیگری» را که در نزدیکی منزل مک دوگال پارک شده بود، سوار شد و آهسته به طرف دفتر فنی خود که در نزدیکی کارخانه قرار داشت، به راه افتاد. در آن نواحی اتومبیل بزرگ «سر چارلز» مشخص بود و از این جهت کسی به آن توجه خاصی نمی‌کرد. به علاوه پاول با آن کلاه شاپویی که تا بیخ گوش پائین کشیده شده بود و با آن بارانی تیره، به «سر چارلز» شباهت زیادی پیدا کرده بود و هر کس او را در حال پیاده شدن و یا سوار شدن می‌دید، بی تردید گمان می‌برد که خود سر چارلز است.

مهندس پاول، اتومبیل را جلوی دفتر خود نگاهداشت و پس از آنکه به درون آن رفت، مقداری ابزار و وسائل فنی برداشت و آنها را در اتومبیل گذاشت. سپس سوار شده و از یک راه فرعی به محل اولیه اتومبیل مراجعت کرد و آن را در محل تاریکی پارک نمود. پاول کسی بود که می‌توانست چشم بسته موتوری را پیاده کند و دوباره سوار سازد. از این جهت برای کار خود احتیاج به چراغ قوه نداشت. او کاپوت اتومبیل را بالا زد و هنوز ده دقیقه نگذشته بود که کارش را تمام کرد. سپس پشت فرمان نشست و اتومبیل را به محل اولیه خود بازگرداند و در آنجا با ترمز دستی اتومبیل را نگاهداشت... اینک اتومبیل هیچ تفاوتی با سابق نداشت، جز اینکه اولاً فرمان آن بیش از ۵ درجه به طرف راست حرکت نمی‌کرد و ثانیاً ترمزش نیز از کار افتاده بود.

پاول فکر می‌کرد که نقشه‌اش بدون شک با موفقیت اجرا خواهد شد، بنابراین در حالیکه از شادی بر روی پاهایش بند نبود، در اتومبیل را باز کرده و پیاده شد. اما در همین موقع ناگهان ضربه‌ی محکمی به سرش خورد و به روی تشک اتومبیل افتاد. هنوز روی تشک ماشین جابجا نشده بود که بلافاصله

مشت محکمی هم به صورتش اصابت کرد و دیگر چیزی نفهمید...
مک دوگال با آن هیکل تنومندش، در حالیکه آچار بزرگ و خون آلود را
یکبار دیگر بر فرق مهندس پاول می‌کوبید، گفت: پس مردم راست می‌گفتند و
تو پست فطرت با همسر من رابطه داشتی؟

مک دوگال که از خشم دیوانه شده بود، حتی جسد خون آلودی را که روی
تشک افتاده بود، برنگرداند که برای یکبار هم شده، نگاهش کند. فقط او را
بلند کرد و بر روی تشک عقب اتومبیل انداخت و گفت: حالا همین‌طور
می‌نشینی تا من تو را همراه اتومبیل کثیفت به درک بفرستم...

مک دوگال سپس پشت فرمان ماشین نشست و از سرازیری با سرعت به
پائین رفت... ناگهان خطر را احساس کرد، ولی کار از کار گذشته بود و ماشین
پس از برخورد با حصار کنار جاده و در هم کوبیدن آن، از آن بالا یگراست به
داخل رودخانه سقوط کرد. در آخرین لحظه مک دوگال چشمش به جسد
خون آلود دوستش، مهندس پاول افتاد و فهمید که چه دسته‌گلی به آب داده
است، اما دیگر خیلی دیر شده بود، زیرا با اصابت اتومبیل به کف رودخانه،
یکباره همه چیز تمام شده و تمام اطراف را سکوت مرگباری فراگرفت. فقط
صدای غلتیدن آب بر روی سنگ‌ها به گوش می‌رسید.

* * *

روز بعد «سر چارلز» در جمع کارکنان و در حالیکه به حصار کنار جاده
نگاه می‌کرد، گفت: با کمال تأسف باید به عرضتان برسانم که در اثر یک حادثه
شوم، دو نفر از بهترین همکارانمان را از دست داده‌ایم. باید گفت که آنها
دوستان صمیمی یکدیگر بودند، به طوری که حتی مرگ هم نتوانست از
یکدیگر جدایشان سازد. از شما خواهش می‌کنم برای شادی روح پاک آنها از
جای خود برخاسته و به مدت یک دقیقه سکوت کنید.

تمام حاضرین در حالیکه بهت زده و ناراحت به یکدیگر نگاه می‌کردند،
بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزنند، از جای برخاستند. آنان فقط سکوت کرده
بودند و در دل و مغز هر کدام در مورد این حادثه‌ی شوم، فکری و خیالی

می‌گذشت و هر کدام به نوعی این حادثه را برای خود تعبیر و تفسیر می‌کردند. اما هیچگاه به مغز هیچ یک خطور نکرد که فقط یک اشتباه بی‌مورد، این دو دوست را با یکدیگر نابود و در یکجا مدفون ساخت.

اگر مک دوگال اشتباه نمی‌کرد، چنین اتفاقی نمی‌افتاد و اگر مهندس پاول اشتباه نمی‌کرد و خود را به صورت «سر چارلز لیگری» در نمی‌آورد، این اتفاق و این حادثه برایش پیش نمی‌آمد...

مهندس پاول و مک دوگال بدون آنکه با یکدیگر صحبتی کرده باشند... بدون تبانی و بدون آنکه نقشه خود را به اطلاع یکدیگر برسانند، برای نابودی «سر چارلز» تلاش کردند، در حالیکه جنایتکار واقعی که به خاطر از هم پاشیدن بنیان یک زندگی خوب، می‌بایست مجازات می‌شد، زنده ماند تا به راحتی با همسر مک دوگال، یعنی خانم لیلیا به سر برد...

مرگ اسرارآمیز «برندا»

بعدها هم هرگز از این مطلب سر در نیاورد که پیش از رسیدن به پلاژ برای چه گرفتار آن تشویش و حتی آن وحشت شده بود. آیا اشباح شب این احساس را در او برانگیخته بودند؟... راستی تخیل انسانی تا کجا می‌تواند برود؟... او می‌توانست در آن جاده به ماشین خودش اطمینان داشته باشد، با وجود این در نیمه‌ی راه، حتی پیش از آنکه نسیم دریا را احساس کند، یا مهمه‌ی اقیانوس را بشنود، عرق از پیشانی‌اش فرو ریخت...

با خود گفت: «دان فریزر» تو بسیار احمق هستی...

«دان» این حرف را با نوعی تعجب به خود گفت. شبیه آن تعجبی که در دوره‌های جنگ به او دست داده بود. هنگامی که برای نخستین بار به معنی ترس پی برد؛ اما آن ترسی واقعی بود.

«فریزر» در دل خود گفت که پس از همه‌ی این حرف‌ها باید از خدا سپاسگذار باشد... برای آنکه به دیدن «برندا» می‌رفت. برای آنکه در حال حاضر او خوشبخت‌ترین مرد لندن بود. صورت «برندا» مثل برق در برابر چشمانش پدیدار شد و او را مثل همیشه نیمه خندان و نیمه تر شرو، در برابر خود دید... نوری بر موهای بورش جلوه گر بود... او بسیار زیبا و خواستنی بود و زودباوری و نشاطش، هیچ چیز را پنهان نمی‌داشت.

«برندا» همیشه آن چیزی را که می‌خواست، از انسان می‌گرفت و خدا می‌دانست که آن روز چرا «دان فریزر» را خواسته بود... «دان فریزر» دوباره

در عالم خیال، او را در یکی از کاباره‌های شبانه در حال رقص بنظر آورد. شانه‌های «برندا» از پیراهن دکولته‌اش نمایان بود و چشمانش چون هوای جاودانی، آبی‌رنگ و درشت بود. راستی چرا «برندا» به جای او، مرد خوشگذرانی مثل «برت کرتیس» را که مورد توجه همه‌ی زن‌ها بود، انتخاب نکرده بود؟... اما همچنانکه «جوئیس» به او گفته بود، «برت کرتیس» به سبب وجود همین زن‌ها، توجه و اعتنایی به «برندا» نداشت.

«دان فریزر» از خود پرسید: پس چرا حالم اینقدر خراب است؟ او تا چند دقیقه دیگر «برندا» را می‌دید و چنین چیزی می‌بایست به جای این اضطراب، روح او را از شادی لبریز سازد...

اکنون اتومبیلش به مقابل دریا رسیده بود و در برابر او خانه‌ای که برندا اسم آن را «کاخ پادشاهی» گذاشته بود، سر به آسمان می‌سایید... هیچ پنجره‌ای روشن نبود. همه چراغ‌ها در ساعت ده و ربع شب خاموش بود... «دان» اتومبیل را نگهداشت. چراغ‌ها را خاموش کرد و پیاده شد. در تاریکی شب غرش امواج دریا به گوشش می‌رسید. این قسمت از ساحل بسیار غم‌افزا و خاموش بود؛ و این فکر برای نخستین بار به مغز «فریزر» راه می‌یافت.

«دان» به سوی خانه روی نهاد و با تعجب دریافت که همه‌ی پرده‌های پشت پنجره‌ها افتاده است. وی به جلوی عمارت شتافت و حتی می‌توانیم بگوئیم که دوان دوان رفت؛ چکش آهنی در را دوسه بار به در کوفت؛ در این هنگام برقی در آسمان جست و در وسط پلاژ، کوهی را که چون تخته سنگی در برابر دریا قرار گرفته بود، روشن ساخت. محال بود که در این خانه هیچکس نباشد، حتی اگر «برت کرتیس» در خانه‌ی «ادموند آیرتن» مانده بود، باز هم باید «برندا»، «جوئیس» و مستخدمین در خانه باشند.

«دان» دست از کوفتن در برداشت و چون دستگیره‌ی در را پیچ داد، در باز شد. سالون خانه مثل هر چیزی که به «برندا» تعلق داشت، آراسته بود. چند چراغ، این سالون را روشن ساخته بود، اما کسی در آن دیده نمی‌شد.

«دان» قدم به درون خانه نهاد و در را بست، اما قبل از آنکه کسی را صدا بزند، «جویس»، دختر عمه‌ی «برندا» با چشمانی از حدقه درآمد و دستانی به پهلو آویخته، همچون کسی که در خواب راه می‌رود، به سوی او آمد و بالحن عجیبی گفت: بالاخره آمدی... پس از همه‌ی این چیزها آمدی؟

«دان» که از دیدن «جویس»، از آن حالت وحشت و ناراحتی خارج شده بود، خاموش ماند. قیافه‌ی «جویس» گذشته از تشویش و وحشتی که در آن به چشم می‌خورد، چیزهای مهم و عجیبی را شرح می‌داد.

«جویس»، دختری آرام و خوددار، با موهای مشکی و آراسته بود. «دان» به او خیره شد... ناگهان چشمان «جویس» حالت عجیب خود را از دست داد و برقی در چشم‌های زیبایش نمایان شد.

«دان» زیر لب گفت: جویس، من رفته‌رفته به چیزی پی می‌برم که تا کنون به آن پی نبرده بودم، اما ناگزیرم به تو بگویم که...

جویس با فریادی صحبت‌های «دان» را قطع کرد و گفت: می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. اما فعلاً لازم نیست آن را بیان کنی!

«دان» باناراحتی گفت: جویس، مقصودم آن نبود که هم‌اکنون آن چیزی را که در دل دارم، به تو بگویم. من ابتدا باید با «برندا» حرف بزنم.

جویس باناراحتی گفت: نمی‌توانی با «برندا» حرف بزنی... تو هرگز نمی‌توانی چیزی به «برندا» بگویی... «برندا» کشته شده است.

دان خشکش زد... چمدان خود را به زمین گذاشت و راست ایستاد.

«جویس» در دنباله‌ی حرف‌های خود گفت: پلیس صبح امروز به اینجا آمد و جسد «برندا» را برد... «برندا» امشب در غسل‌خانه خواهد خفت.

«دان» همچنان خاموش بود و «جویس» افزود: از لحظه‌ای که این حادثه اتفاق افتاده، «ادموند آیرتن» و «برت کرتیس» به اینجا آمده‌اند... و خدا را شکر که مردی به نام دکتر «فل» هم اینجا است. او پیرمردی باسواد است که با پلیس همکاری دارد... با وجود این «دان»، اگر تو دیشب به اینجا آمده بودی، شاید هیچ چیزی روی نمی‌داد. می‌دانم که روزنامه نگارها سرشان شلوغ است،

اما اگر تو دیشب به اینجا آمده بودی، هیچ حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتاد. قیانه‌ی «جوئیس» حالت وحشتناکی به خود گرفت و در ادامه‌ی گفته‌های خود افزود: «دان» معذرت می‌خواهم. من رنج می‌برم و خیال می‌کنم که می‌خواهم از همه‌ی کسانی که در اینجا هستند، انتقام بگیرم. «دان» جواب داد: این چیزها مهم نیست... اول بگو ببینم که قتل به چه ترتیبی اتفاق افتاده است... نه... گوش بده... خودم پی بردم که به چه ترتیبی کشته شده... امروز برحسب عادت به دریا رفته و در میان این تخته سنگ‌ها... «جوئیس» گفت: نه... او را خفه کرده‌اند... کشته‌اند...

مثل این بود که لب‌های جوئیس نمی‌تواند این جمله را بگوید، اما چشم به چشم «دان» دوخت و افزود: بله... «برندا» صبح امروز برای شنا به کنار دریا رفت... من خوابیده بودم... در هر صورت او با مایوی قرمز و لباس پلاژ سفید رنگ خود بیرون رفت...

در این هنگام به حکم غریزه نگاه «دان» به تابلوی بسیار زیبایی افتاد که به دست یکی از هنرمندان بزرگ کشیده شده بود. این تابلو صحنه‌ای از یونان قدیم را نشان می‌داد و «برندا» به آن بسیار علاقه داشت، برای آنکه زن زیبای این تابلو بی‌اندازه به او شباهت داشت.

«جوئیس» ادامه داد: خودت می‌دانی که «برندا» چه می‌کرد. لباس پلاژ خود را درمی‌آورد و روی تخته سنگی دراز می‌کشید. لباس پلاژ همچنان روی آن تخته سنگ بود و وقتی که من در ساعت هفت و نیم از اتاقم پائین آمدم، لباس او را همانجا دیدم، اما «برندا» را ندیدم. کسی با همان اشارپ ابریشمی که «برندا» روی لباس شنای خود می‌انداخت، خفه‌اش کرده بود و اشارپ را چنان به دور گردنش پیچیده بود که آن را به سختی از او جدا کردند... «برندا» به پشت، جلوی تخته سنگ به زمین افتاده و صورتش سیاه و ورم کرده بود. از ایوان خانه می‌شد به خوبی او را دید.

«دان» مجدداً به تابلو چشم دوخت و «جوئیس» که بر اعصاب خود مسلط شده بود، افزود: خدا را شکر که من آنجا نرفتم... مقصودم از ایوان پلاژ است.

نگذاشتند بروم... «آیرتن» و برت نگذاشتند بروم... بهتر بگویم «آیرتن» نگذاشت. «برت» شاید در فکر این چیزها نبود... «برت» چند لحظه قبل از مرگ «برندا» به اینجا رسیده بود و پشت خانه با تپانچه‌ای سرگرم تیراندازی بود. من صدای او را شنیدم و سپس به اتفاق «آیرتن» به ایوان رفتیم...
دان پرسید: گوش بده «جوئیس»... گفتی «برندا» با همان اشارپ خودش کشته شده؟

جوئیس جواب داد: بله... پلیس و دکتر «فل» اینطور می‌گویند.
«دان» گفت: پس در این صورت قاتل چطور بدون آنکه جای پایی از خود باقی بگذارد، توانسته از روی شن‌های ساحل بگذرد؟
«جوئیس» جواب داد: در حقیقت پلیس نیز از این قضیه سر در نیاورده است. قرار است دکتر «فل» برای تحقیقات بیشتر امشب به اینجا بیاید.
در این هنگام «جوئیس» موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: دان می‌دانی که من چرا از دیدن تو نگران شدم و نگذاشتم که حرفت را بزنی؟
«دان» جواب داد: می‌دانم. برای این بود که... اما بگذار دیگر از این چیزها حرف نزنیم... من دیگر نمی‌توانم از این مطلب حرف بزنم، برای آنکه هنوز چند ساعت نیست که «برندا» به قتل رسیده و از میان رفته... من بسیار احمق بودم که خیال می‌کردم دیوانه‌وار «برندا» را دوست دارم، در صورتیکه...
«جوئیس» که گویی از چیزی بیم داشت، درهای سالون را برانداز کرد. شاید گمان می‌برد که کسی پشت یکی از این درها کمین کرده است... لذا با تضرع و التماس گفت: «دان» بلند حرف نزن... در این خانه همه چیز ممکن است شنیده شود. اگر یک هفته و یا حتی بیست و چهار ساعت پیش بود، من به حرف‌های تو گوش می‌دادم، اما اکنون دیگر دیر شده است.

«دان» با تعجب پرسید: چرا؟

ناگهان صدایی از پشت یکی از درها بلند شد و پرسید: می‌خواهی من به این سوال جواب بدهم؟

«دان» که بر اثر زیبایی و جاذبه‌ی «جوئیس» از خود بیخود شده بود، با

صورتی افروخته قدمی به سوی جویس برداشته بود که ناگهان بر اثر این صدا برجایش خشک شد...

در این لحظه یکی از درهای سالون باز شد و «آیرتن» با آن قد کوتاه خود وارد سالون شد و معذرت خواست. پشت سر او هم سر و کله‌ی «برت کر تیس» پیدا شد.

«آیرتن» گفت: معذرت می‌خواهم، اما «جویس» راست می‌گوید. در این خانه همه چیز شنیده می‌شود، حتی اگر در بیرون رگبار بیاید... «دان» اگر باز هم فریاد بزنی و «فل» این فریادها را بشنود، ممکن است خطری برای «جویس» پیش بیاید... «برندا» فدای غرور و خودپسندی شد... فدای غرور خودش... «دان» که از لحن «آیرتن» ناراحت شده بود، گفت: تو با چنان لحنی حرف می‌زنی که گویی «برندا» مرتکب قتل شده است... و حال آنکه دیگران «برندا» را کشته‌اند.

«آیرتن» پوزخندی زد و جواب داد: با وجود این «برندا» سزای خود پسندی‌اش را دید و شاید این مسأله درس عبرتی برای دیگران شود.

«دان» گفت: پس نمی‌خواهی این تصور را در ذهن ما جای دهی که «برندا» با اشارپ خودش خودکشی کرده؟

«آیرتن» جواب داد: البته که نه... اما گوش بده... «برندا» دوستان زیادی داشت، اما تنها یک نفر را می‌خواست و او را دوست داشت و آن هم «دان فریزر» نبود.

«برت» پرسید: پس آن یک نفر که بود؟

«آیرتن» جواب داد: تو بودی...

«برت» حقیقتاً متعجب شد... رنگش را باخت و گفت: من به این موضوع هیچگاه فکر نکرده بودم.

«آیرتن» با لحن عجیبی گفت: می‌دانم که تو نمی‌دانستی... اما مطلب اینجاست که «برندا» می‌توانست هر مردی را که بخواهد، فریفته‌ی خود سازد. وی آقای «فریزر» را دل‌باخته خود کرد و با او نامزد شد و مقصودش این بود که

حسادت تو را برانگیزد، و تو... آقای «کرتیس» متوجه این مطلب نشدی... ضمن آنکه در تمام این مدت «جوئیس» و «دان فریزر» به یکدیگر دلباخته و از عشق هم بیخود شده بودند.

ادموند آیرتن سپس چرخ می‌زد و خطاب به «دان» گفت: آقای فریزر، شاید از این صراحت لهجه‌ی من بدت بیاید و شاید بخواهی که گردن مرا مثل سر مرغ ببری... ولی نه، تو مرد شریفی هستی... پس مواظب باش... وقتی که پلیس از تو و «جوئیس» بازجویی می‌کند، خودت حقیقت را بگو. زیرا «جوئیس» هم در این قضیه مُحرکی دارد. برای آنکه او یگانه قوم و خویش «برندا» است و میراث عظیم وی به او خواهد رسید... و اگر معلوم بشود که نامزد «برندا» را هم دوست داشته است، پلیس او را در این قتل گناهکار خواهد شمرد... «دان» که جرأت نگاه کردن به روی «جوئیس» را نداشت، فریاد زد: بس است... بس است... این حرف‌ها را تمام کن.

در این لحظه «برت کرتیس» جلو آمد و گفت: «دان»، حرف‌های او را گوش نده... اول اینکه پلیس بی‌جهت کسی را توقیف نمی‌کند. تو هم که در زمان قتل در اینجا نبودی... وانگهی وقتی که پلیس مشغول تحقیقات بود و قالب جای پای «برندا» را می‌گرفت، من هم کار کوچکی انجام دادم... و اکنون می‌خواهم از «آیرتن» پیرسم که برای چه تمام روز مزاحم من بوده است؟ «آیرتن» جواب داد: برای آنکه من نزد زن‌ها مثل تو مقام و منزلتی ندارم... برای آنکه جوانی من آمیخته به افسانه‌ها نبوده و چیزی از گاری راندن نیز نمی‌دانم و نمی‌توانم مگسی را با سر تازیانه خود بکشم... برای آنکه من در آفریقای جنوبی به سر نبرده‌ام...

در این هنگام «برت» بدون توجه به «آیرتن»، متوجه «دان» شد و گفت: پلیس می‌خواهد بداند قاتل از چه راهی به تخته سنگی که تو هم بیش از پنجاه بار آن را دیده‌ای، نزدیک شده و به چه وسیله‌ای توانسته جای پای خود را در باقی نگذارد. موضوع اینست که قاتل از دریا نمی‌توانسته است بیاید، برای آنکه ارتفاع تخته سنگ از سطح دریا شش متر است.

«آیرتن» جواب داد: مگر نشنیدی که کار آگاهی می‌گفت، قاتل از پشت سر به «برندا» حمله کرده است، بی‌آنکه «برندا» از آمدن او خبر داشته باشد. «برت» گفت: این کار هم محال است. اینجا هم ارتفاع تخته سنگ، شش متر است.

«دان» که تمام فکرش متوجه «جوئیس» بود، نمی‌توانست به چیز دیگری جز او فکر کند. با وجود این پرسید:

- مگر قاتل قادر به پریدن نبوده است؟

«برت» با تمسخر جواب داد: اگر قهرمان ورزش بوده و جایی هم برای فرود آمدن داشت، ممکن بود بپرد... اما هیچ اثری روی شن‌ها دیده نمی‌شود و او قادر نبوده پس از فرود روی تخته سنگ و قتل «برندا»، مثل گلوله‌ای در برود...

«آیرتن» با ناخشنودی گفت: اما در هر صورت کسی «برندا» راکشته است... آقای «برت»، مثل اینکه تو زیاد هم از اینکه «برندا» به قتل رسیده است، ناراضی نیستی؟

«برت» که رنگ خود را باخته بود، باخشم گفت: اصلاً اینطور نیست. واقعاً که دوستی خود را نشان دادی... راستی خیلی مسخره است... تو ضمن اینکه به من تهمت می‌زنی، «جوئیس» را هم بی‌نصیب نمی‌گذاری و در عین حال که به «دان» نصیحت می‌کنی تا علاقه‌ای را که به «جوئیس» دارد، پنهان کند، به همه می‌فهمانی که «دان» دلباخته‌ی جوئیس و جوئیس هم دل‌داده‌ی دان است و بدین وسیله هر دو را در قتل «برندا» همدست معرفی می‌کنی.

«آیرتن» معترضانه گفت: من منظوری جز خیرخواهی نداشتم، اما مطمئن هستم که پلیس به زودی حقیقت را کشف خواهد کرد... اطمینان دارم.

سپس برای مدتی همه سکوت کردند، اما درست در همین لحظه صدای پای سنگینی از پشت یکی از درها به گوش رسید... صدای شومی بود... ناگهان مردی عصا به دست وارد سالون شد. پیرمردی بود که دزدان کوهستان‌های ایتالیا را به یاد می‌آورد... نگاهی به جمع انداخت و پس از آن خطاب به «دان

فریزر گفت: خیال می‌کنم که شما آقای «فریزر» باشید که پس از همه به این جمع عجیب، ملحق شده‌ای. من هم نوکر شما، دکتر «فل».

نفس از سینه‌ی کسی بیرون نمی‌آمد... اضطراب عجیبی بر همه حاکم شده بود. سرانجام «دان» گفت: من نام شما را شنیده‌ام... و گمان می‌کنم که از راه دوری برای دیدن این تخته سنگ به اینجا آمده باشید؟

دکتر «فل» پوزخند زنان جواب داد: نه، عزیزم... من برای استفاده از تعطیلات خود به این منطقه آمده‌ام... امروز صبح نیز کارآگاه این ناحیه داستان عجیب و غریبی به من گفت که مرا فریفته ساخت... و امشب به عللی که خودم می‌دانم، به اینجا آمدم تا موضوع این قتل را روشن سازم. به خصوص که امشب حرف‌های جالبی نیز شنیدم.

«جوینس» که به شدت ناراحت شده بود، با تشویش پرسید: پس شما همه چیز را شنیدید؟ ولی من قسم می‌خورم که در این قتل گناهی ندارم و هرچه که گفته‌ام، درست بوده است... ضمن اینکه من پول او را نمی‌خواهم و به میراث او دست نخواهم زد.

دکتر «فل» چند لحظه به «جوینس» نگریست و گفت: نه، دختر عزیز... من هیچ سوءظنی به شما ندارم... من موضوع را کشف کرده‌ام. «آیرتن» با تعجب پرسید: پس می‌دانید که «برندا» چگونه به قتل رسیده است؟

دکتر فل جواب داد: این مطلب، ساده‌ترین گوشه‌ی قضیه است!... بعد به سوی میزی رفت و کلاه و عصای خود را روی آن گذاشت و افزود: شاید باعث تعجب باشد که پیرمردی مثل من، این استعداد را از کجا آورده است!... اما امتیاز من در مقابل پلیس اینست که من در ابتدای زندگی ام معلم بوده‌ام... و در نتیجه، دروغگو بسیار دیده‌ام. مطابق توضیح پیشخدمت‌ها، خانم «برندا» در ساعت هفت و ده دقیقه صبح برای استحمام پائین آمده، اما هر دو پیشخدمت که بیدار بوده‌اند، هیچیک از جای خود برنخاسته‌اند... و ده دقیقه پس از آن نیز آقای «برت کرتیس» تیراندازی خود را در پشت خانه آغاز کرده، اما من

می‌دانم که «برندا» با این اسلحه کشته نشده و ضمناً هر دو پیشخدمت، و همین‌طور خانم «جوئیس» هم صدای تیراندازی را شنیده‌اند. با این حال «جوئیس» چنانکه خودش می‌گوید، از پنجره به بیرون نگاه نکرده و در نتیجه آقای «برت» را به هنگام تیراندازی ندیده است... و حالا می‌خواهم بدانم که آقای «برت» این تپانچه را چه کرده است؟

«برت» جواب داد: پس از آنکه «برندا» را پیدا کردیم، من تپانچه را به «آیرتن» دادم. اما دکتر عزیز، وقتی که در این قتل از تپانچه استفاده نشده، این حرف‌ها چه معنایی دارد؟

قیافه‌ی دکتر «فل» متشنج شد و گفت: می‌دانیم که «برندا» لباس پلاژ، مایو و اشارپ ابریشمی با خود داشته. من متخصص لباس نیستم... من مردها را دیده‌ام که با لباس، اشارپ به گردن داشته‌اند، اما درست نمی‌دانم که زن‌ها هم عادت به چنین چیزی دارند یا نه؟

سکوتی برقرار شد و پس از لحظاتی «جوئیس» گفت: نه، این عادت نیست... من خودم هرگز اشارپ به گردن نمی‌بندم... این کار هوس «برندا» بود.

دکتر «فل» گفت: و قاتل این موضوع را در نظر داشته... و از این لحاظ اجازه می‌خواهم که داستان این قتل فجیع را بیان کنم. خانم برندا هنگامی که به پلاژ می‌رود، لباس خود را درمی‌آورد و آن را روی تخته سنگ می‌گسترده و می‌نشیند. هنوز اشارپ خود را به گردن دارد... قاتل در این موقع از پشت سر حمله می‌کند... اما تا وقتی که دستش به «برندا» نرسیده است، او از چیزی خبردار نمی‌شود. فشاری به گردن وارد می‌شود و «برندا» در عرض چند ثانیه از هوش می‌رود و در عرض چند دقیقه می‌میرد و وقتی که قاتل جسد را می‌کند، می‌بایست جسد به جلو بیفتد، اما به جای آنکه چنین چیزی پیش آید، چه می‌شود؟

«دان» گفت: چنانکه «جوئیس» می‌گفت، جسد به پشت افتاده و سرش به طرف دریا بوده است.

دکتر «فل» باخشنودی اظهارات «دان» را تأیید کرد و گفت: آری... و این

نشان می‌دهد که جسد را وقتی که افتاده است، برداشته و برده‌اند و افتادن «برندا» با این اشارپ شوم ارتباط دارد... و من که دکتر «فل» باشم، هماندم به این موضوع توجه کردم و دیدم که «برندا» از یک لحاظ با این اشارپ کشته شده و از لحاظ دیگر، با این اشارپ کشته نشده... اما در مورد سؤال «برت» که می‌گفت تپانچه در این قتل چه دخالتی داشته، باید بگویم که صدای تپانچه در اینجا کاربرد خاصی داشته است... برای اینکه تپانچه‌ای با این لوله‌ی مخصوص، صدای عجیبی دارد و اگر در هوای آزاد با آن تیراندازی بشود، همان صدایی را می‌دهد که آلت قتل دارد... راستی تعجب نکنید... آلت قتل «برندا» تازیانه‌ای از پوست مار بوده است.

«آیرتن» مثل اینکه ده سال پیر شده باشد، روی صندلی افتاد و «برت کرتیس» چند قدم عقب رفت.

دکتر «فل» در ادامه‌ی اظهاراتش افزود: من هرگز تازیانه‌ای ندیده‌ام که مثل تازیانه‌های رانندگان گاری‌های آفریقای جنوبی دراز باشد. اما در آمریکا نیز چنین تازیانه‌هایی وجود دارند. طول این تازیانه‌ها گناه به هفت مترونیم می‌رسد. شاید طرز استفاده‌ی این تازیانه‌ها را در موزیک هال‌ها دیده باشید. مردی که تازیانه بدست دارد، چند متر دور از حضار می‌ایستد... صدای وحشتناکی شنیده می‌شود و سپس سر تازیانه به دور گردن زن جوانی که همبازی بازیگر است، می‌پیچد. اما زن جوان اصلاً زخمی نمی‌شود، لیکن اگر تازیانه باز او را به سوی خود بکشد، کار بسیار مشکل می‌گردد و اگر به این کار ادامه دهد، زن جوان چند دقیقه بعد می‌میرد... به هر حال، باید بگویم که «برندا» نیز به همین طرز کشته شده است... قاتل صبح به اینجا آمده و تازیانه را نیز در زیر کت خود پنهان کرده است. همان‌گویی که اکنون «برت کرتیس» برتن دارد... و برای آنکه صدای این تازیانه را خفه کند، لازم بوده است که صدای دیگری مثل صدای تیراندازی با تپانچه نیز به گوش حاضرین در خانه برسد... بدین ترتیب، قاتل برای آنکه خود را از این جنایت مبرا سازد، پشت خانه چندبار تیراندازی کرده و سپس به سراغ «برندا» رفته است... اما صدایی که

جويس و پيشخدمت‌ها شنیده و تصور کرده‌اند که صدای تیراندازی بوده، صدای برخورد تازیانه با گردن خانم «برندا» بوده است...
 دکتر «فل» سپس نگاهی به «برت» انداخت و در دنباله‌ی حرف‌های خود گفت: شما روی صحنه‌ی موزیک هال‌ها دیده‌اید که مرد تازیانه باز به چه صورتی تازیانه را از گردن زن جوان باز می‌کند، اما اینجا اشارپ چنان به دور گردن «برندا» پیچیده بود که گویی قاتل با اشارپ او را خفه کرده است. اما چیزی که «برندا» را به پشت بر زمین انداخته، همان حرکتی بوده است که تازیانه باز برای باز کردن تازیانه به بازوی خود داده است. به این ترتیب تازیانه هیچ اثری روی شن‌ها نگذاشته و «کرتیس» به عنوان اینکه می‌خواهد تپانچه را پس بدهد، تازیانه را به خانه‌ی «آیرتن» برده و خیال کرده است که این قتل عجیب هرگز روشن نخواهد شد...

اما حالا باید ببینیم که «برت» چرا «برندا» را کشته است؟ علت قتل اینست که غرور «برت» شدیداً دچار لطمه شده بود و آقای «آیرتن» این نکته را به نحوی زیبا در این مجلس بیان کرد... من هم آن را شنیدم... «برندا» واقعاً «برت کرتیس» را دوست داشت و «برت» نیز وی را به همان شدت می‌پرستید. اما «برندا» چون زن بود، می‌خواست به عاشق خود بی‌اعتنایی کند و در این امر چندان تند رفت که عاشق دل‌آزرده‌ی خود را به قتل واداشت... و باید گفت که «برندا» چون عاشق خود را مسخره کرده بود، کشته شد.

در این هنگام «برت کرتیس» فریاد زد: تو دروغ می‌گویی.

دکتر «فل» خنده‌ای کرد و جواب داد: خودم گفتم که آمده بودم اول چیزهایی از پيشخدمت‌ها بپرسم... دوم اینکه یکی دو ساعت شما را در اینجا نگهدارم... و سوم اینکه علت قتل را کشف کنم؛ و بسیار خوشحالم که این موضوع را کشف کرده‌ام. اما نکته‌ای هم که باید بگویم، این است که یکی از پيشخدمت‌های خانم «برندا» از آقای «برت» خوشش می‌آمده و هنگامی که صدای تیراندازی را می‌شنود، لب پنجره رفته و چون آقای «برت» را در آنجا ندیده، به ایوان رفته و او را با تازیانه‌اش در حین ارتکاب قتل مشاهده کرده

است.

در این وقت دکتر «فل» فریاد زد: «سونیا» بیا اینجا...
و سونیا، یکی از مستخدمه‌های خانه از یکی از درهای سالن وارد شد. با دیدن او، «برت» در صدد فرار برآمد، اما در همین لحظه کارآگاه پلیس که آلت قتل، یعنی آن تازیانه‌ی دراز را در خانه‌ی «آیرتن» پیدا کرده و با خود آورده بود، راه فرار را بر «برت کرتیس» بست.

لحظه‌ی شیرین انتقام

در حالیکه او خواسته بود نامه‌اش پس از خوانده شدن سوزانده شود، و خاکسترش نیز به باد داده شود، ولی «هیلد گرید براون» این کار را نکرد، زیرا او دل بستگی عجیبی به این نامه پیدا کرده بود و هفته‌ای نبود که آن را از اول تا به آخر نخواند و لذت نبرد. زیرا واقعاً لذت آور و شیرین بود و اگر برای هیچکس خوشایند و شیرین نبود، برای «هیلد گرید براون» و نویسنده‌ی نامه، دلچسب و زیبا بود. به همین منظور برخلاف خواسته‌ی نویسنده، این نامه نگاهداری شد و پس از فوت نویسنده‌ی نامه و چند سال بعد از مرگ «هیلد گرید براون»، این نامه در صندوقی که محل نگاهداری جواهرات او بود، به دست آمد و اسراری چند افشا گردید. ولی زمانی این نامه پیدا شد که قهرمانان آن هیچکدام در قید حیات نبودند.

«دوست بسیار عزیزم، خانم هیلد گرید براون»... خوب می‌دانم که تلگرام هفته‌ی قبل من برای شما حکم ضربه‌ی وحشتناکی را داشته است و از دریافت خبر این فاجعه تأثر انگیز تا چه حد به اندوه و درد فرو رفته‌اید، اما متأسفانه کار دیگری از دستم ساخته نبود. من نمی‌توانستم بگذارم شما روزنامه را باز کنید و ناگهان جریان مرگ عزیزترین کسانتان را با حروف درشت در آن بخوانید. اینطور بسیار بدتر بود و هول آن بدون شک شما را از پای می‌انداخت. شما هم مثل من او را می‌پرستیدید. شما خواهر او بودید و من تنها همزبان و مونس وی در طول هفده سال گذشته محسوب می‌شدم. ما دو نفر برخلاف تمام مردمی که

چشم به ثروت او و گشاده دستی بیش از اندازه اش داشتند، فقط وجود پاک و مهربان خودش را می خواستیم...

مرا ببخشید اگر نوشته ام نامفهوم تر از همیشه است. باور کنید این تراژدی چنان غیر منتظره بود که من هنوز از شوک آن بیرون نیامده ام، ولی می بایست هر چه زودتر خود را وادارم که حقایق را چنانکه بود و هست، به اطلاع شما برسانم و شما، خانم براون می توانید با صحنه گذاشتن بر عمل من و پذیرفتن آنچه که انجام داده ام، قدری از بار گران رنجم بکاهید...

خواهش دارم اگر تنها نیستید، این نامه را به اتاقتان ببرید و در را قفل کنید و یادتان نرود که پس از مطالعه، فوراً آن را بسوزانید و خاکسترش را دور بریزید... آه، چه خاموش است این ماتمکده‌ی خفقان آور... چه سکوت غم انگیزی همه جا را گرفته است... و حیف و صدحیف که دیگر صدای دلنواز او را نمی شنوم. او... «ماری»... «ماری»، فرشته‌ی خوش قلب و بیگناه کجا رفتی؟ چطور دلت آمد مرا با این همه غصه و دردی که جانم را می فرساید، تنها بگذاری؟... خداوندا، من مرگ پدر و مادرم را به چشم دیدم، ولی از دست دادن آنها هرگز به اندازه‌ی فقدان این موجود عزیز، مرا خرد نکرد... بخاطر دارم که وقتی مادرم نیز به دنبال پدرم از دنیا رفت و من بی پناه و بی جا و مکان ماندم، همه‌ی اشخاصی که آنها را دوست خود می پنداشتم، از دورم پراکنده شدند... زیرا در آن هنگام من موجود بیچاره و فقیری بیش نبودم. یادم هست که چقدر احساس نومیدی می کردم و قلب حساسم با چه درد گرانی دست به گریبان بود. ولی در آن روزهای سیاه، «ماری» همچون فرشته‌ای که برای خوشبخت ساختن من از آسمان نازل شده باشد، به دادم رسید و مرا به خانه اش برد و بالبخندی نیروبخش و پُر از مهر گفت: غصه نخور «آگاتا»... از این پس تو با من زندگی خواهی کرد و مصاحب من خواهی بود... تو خواهر من هستی...

این کلمات هنوز توی گوش هایم زنگ می زند... «ماری» یکی از اتاق هایش را به من اختصاص داد و آگاتای بی کس مجدداً با بدبختی هایش

وداع گفت... زندگی شگفت‌انگیزی را می‌گذراندم و دیگر چیزی کم نداشتم... لباس، خوراکی، پول تو جیبی، سرگرمی و یک مادر مهربان... این خوشبختی هفده سال دوام یافت... ما لحظات شادی را در کنار هم به سر بردیم و اگر گاهگاه با هم اختلاف پیدا می‌کردیم، هرگز بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشید. معمولاً اختلافات ما بر سر این بود که من می‌کوشیدم به او بفهمانم، دیگران از سخاوت و دست و دلبازی او سوءاستفاده می‌کنند، لیکن، «ماری» با قلب پاک و بی‌آلایش نمی‌توانست این چیزها را بپذیرد و همیشه مرا به باد سرزنش می‌گرفت...

در نظر «ماری» همه قابل احترام بودند. من می‌دانستم، خیلی‌ها هستند که از ساده‌دلی او برای پُر کردن جیب‌هایشان استفاده می‌برند، اما «ماری» متوجه باطن این آدم‌های مُزور و حيله‌گر نبود. او حتی می‌اندیشید که آقای «جارویس» هم مرد شریفی است... «ماری» تشخیص نمی‌داد که در ورای قیافه‌ی این مرد، با آن چهره‌ی گرد و گوشتالود و صورتی رنگ، چشمان آبی گستاخ و سمج، صدای نرم و حرکات سریعش، چه شرارت مهیبی نهفته است. او به سر و وضع آراسته «جارویس» می‌نگریست و می‌گفت، هرگز کسی را تا این حد قابل احترام و نجیب ندیده است.

«جارویس» در طبقه‌ی بالای آپارتمان ما می‌زیست و آن‌طور که خودش می‌گفت، مهماندار یک شرکت تجارتی بزرگ بود. او همیشه یک کیف دستی گران قیمت از پوست خوک اعلا که حروف اول نامش روی آن حک شده بود، با خود حمل می‌کرد و ظاهراً مرد ثروتمند و سرشناسی به نظر می‌رسید. وی تقریباً همه شب برای صرف چای و صحبت نزد ما می‌آمد و روی صندلی دسته‌دار محبوب من می‌نشست که این یکی از دلایل نفرت من از او بود و برایمان شرح می‌داد که چگونه در ظرف نیم ساعت سه هزار پوند منفعت برده است... یا با چه مشتری توانگر و خوبی قرارداد بسته است.

در حقیقت، باور کردن حرف‌های او برای من فوق‌العاده مشکل بود، اما «ماری» به هیچ وجه در راست بودن آنها شک نداشت. وی هر چیزی را که

«جارویس» بر زبان می آورد، می پذیرفت و مورد تحسین قرار می داد، و من هم چون نمی خواستم او را ناراحت کنم، دیگر چیزی نمی گفتم... فقط در دل از خداوند می خواستم، این موجود آسمانی و پاک را از بلا یا حفظ کند. همانطور که می توانید حدس بزنید، سرانجام وسوسه های «جارویس» تأثیر خود را بخشید و «ماری» تمام سهامی را که از شوهر مرحومش به ارث برده بود، از کمپانی «اسپریتس اوانز» بیرون کشید و به «جارویس» و شرکت او سپرد تا آن را به کار بیاندازد. هرگز نمی توانم برق چشمان «جارویس» را در آن لحظه ای که «ماری» پای قرار داد را امضا می کرد، از یاد ببرم و خاطر می هست که او از فرط شوق، قادر به کنترل حرکاتش نبود و پشت سر هم با انگشتان چاقش، آب نبات به دهانش می انداخت و حرف های بی ربط می زد... اما «ماری» این چیزها را درک نمی کرد.

بعد از آن شب، صرف شام نیز در آپارتمان ما به جای اضافه شد. «جارویس» حداقل هفته ای سه شب، شام را با ما می خورد و نتیجه ی معاملاتش را که روی ورقه کاغذی نوشته بود، به نظر خانم من می رسانید و ظاهراً کارش خوب پیش می رفت.

او با همان لحن تملق آمیز و لبخند چاپلوسانه اش می گفت: امروز ۲۲ درصد به دارایی شما افزوده شده است، یعنی ۲۲ درصد از هفته ی پیش ثروتمندتر هستید، خانم عزیز. فکرش را بکنید، بیست و دو درصد در عرض یک هفته. بدین ترتیب تا یک ماه دیگر سهام شما به دو برابر افزایش می یابد. و «ماری» که در این هنگام از خوشحالی روی پا بند نبود، هر پیشنهادی را که «جارویس» می داد، فوری قبول می کرد... او حتم داشت که بزودی پول بیشتری بدست آورده و در نتیجه خواهد توانست بیشتر به مستمندان کمک کند... هدف «ماری» خیر بود و بس، ولی «جارویس» قصد دیگری را در سر می پرورانید. هنوز یک ماه از شراکت او با «ماری» نگذشته بود که ناگهان روزنامه ها اعلام کردند، کمپانی «آرلو»، یعنی شرکتی که «جارویس» عضو آن بود و «ماری» در آن سهام داشت، به علت بدهی های بسیار، ورشکست شده

است.

«جارویس» با یک یادداشت خشک و کوتاه، موضوع را به «ماری» اطلاع داد و خبر روزنامه‌ها را به عنوان تأیید سخنانش، همراه یادداشت به نظر او رسانید. سپس در طول هفته‌ی بعد اصلاً نزد ما نیامد و حتی یکبار هم سری نزد تا ببیند «ماری» چه احساس می‌کند...

«ماری» با این حادثه چنان حالتی پیدا کرد که توصیف آن برای من ممکن نیست. کشف اینکه مفلس و بیچاره شده است و دیگر نمی‌تواند به خانواده‌های «گارفیلد» و «لنی» کمک خرج بدهد و قادر نیست هزینه‌ی مسافرت «الن»، دختر برادرش را برای شرکت در عروسی «راجر» پردازد، او را به سختی رنج می‌داد... ضمن آنکه حتی آنقدر پول برایش باقی نمانده بود که با آن حساب صاحبخانه را پردازد. این مسائل او را به شدیدترین بحران‌های روحی فرو برده بود و به همین جهت ساعت‌ها می‌نشست و به نقطه‌ای خیره می‌شد و یک کلام حرف نمی‌زد.

«ماری» پس از این واقعه، خیلی کم به من نگاه می‌کرد. شاید به خاطر اینکه نمی‌توانست موج ترحم و دلسوزی را در چشمان من تحمل کند. فقط یکبار به مطلب اشاره کرد و آن وقتی بود که گفت: من غم خودم را نمی‌خورم «آگاتا»... دلم به حال تو و آنهایی می‌سوزد که به من اتکا داشتند. من همه‌ی شما را بدبخت کرده‌ام... این تنها اشتباه نبود، حماقتی عظیم و جبران‌ناپذیر بود.

و من بعد از شنیدن این حرف به سرعت از اتاق بیرون دویدم تا او اشک‌های جوشانم را نبیند. ساعت‌ها در اطراف گشتم و گریستم. سپس به بانک رفته و سه پوند از موجودی حساب پس‌اندازم را که روی هم رفته ۵۶ پوند بود، گرفتم و با آن یک جوجه و مقداری سالاد خریدم و به خانه بردم. «ماری» نازنینم سه روز بود که غذای کافی نخورده بود و من برای سلامتی‌اش بیمناک شده بودم...

ساعت یازده به آپارتمان برگشتم، زنبیل خرید را به آشپزخانه بردم و یک لیوان شیر با چند بیسکویت را توی سینی نهادم و برای او به اتاق نشیمن حمل

کردم... «ماری» آنجا نبود و در اتاق پذیرایی هم بسته بود. این مرا به حیرت انداخت. معمولاً در آن هوای گرم، ما درها را باز می‌گذاشتیم تا قدری هوای تازه به اتاق بیاید. به فکرم رسید، شاید «ماری» خسته شده و به اتاق پذیرایی رفته است تا کمی استراحت کند، آخر او مدتی بود که خیلی کم می‌خوابید. آهسته و با احتیاط لای در را گشودم... حدسم درست بود. او روی کاناپه دراز کشیده و استراحت می‌کرد. استراحتی جاودانی! چون در همان موقع تپانچه‌ی کوچکی را که او در کشوی میزش می‌گذاشت و من از آن خیلی می‌ترسیدم، روی فرش اتاق و کنار دست آویخته‌ی او دیدم... ناگهان دنیا برایم به پایان رسید... نمی‌دانم چرا سینی را نیانداختم یا جیغ نکشیدم. فقط همانطور مانند سنگ بی‌حرکت ایستادم... دستانم لرزیدن گرفتند و لیوان شیر برگشت... آن وقت عقب‌عقب از اتاق بیرون رفتم و اندکی بعد خویشتن را در راهروی آشپزخانه یافتم.

سینی هنوز در دستم قرار داشت... چند دقیقه‌ای، در حالیکه افکارم با سرعت کار می‌کرد، آنجا نشستم. اکنون که به آن دقایق غیرعادی می‌اندیشم، متعجب می‌شوم و از خودم می‌پرسم، آیا این من، «آگاتا تایلین» بودم که آن طرح‌ها را ریختم و در خلال چند ساعت بعد، آن اعمال غریب را انجام دادم؟ راستش خودم هم اطمینان ندارم که چنین باشد و معتقدم که کس دیگری به من توانایی بخشید و مرا واداشت تا نقشه‌هایم را به مرحله‌ی اجرا درآورم.

من ذاتاً زنی محبوب، ترسو و عصبی هستم، اما نمی‌دانم در آن لحظات کدام نیرویی بود که آن همه خونسردی و قدرت و اراده را به من داد. به هر حال لیوان شیر و بیسکویت را سر جایشان گذاشتم و دوباره به اتاق پذیرایی رفتم تا او را به عنوان خداحافظی ببوسم. گونه‌اش هنوز گرم بود و نمی‌تواستم باور کنم که در آن جسم کوچک و عزیزش روحی وجود ندارد... غیر از آن به او دست ن‌زدم. نگاهی به خون سرخ پیشانی‌اش انداختم... تپانچه را برداشتم و به اتاق نشیمن برده، در را بستم. سپس با دستمال قبضه تپانچه را خوب پاک کردم و آن را در داخل کتو قرار دادم. آنگاه شماره‌ی تلفن آقای جارویس را

گرفتم و همینکه صدایش را شنیدم، باشتاب گفتم:
- صبح بخیر، آقای جارویس... ممکن است چند لحظه زحمت بکشید و
پائین بیایید؟ «ماری» می خواهد شما را ببیند...

آقای جارویس نگذاشت حرفم تمام شود و فوراً شروع به عذرخواهی کرد
که متأسف است... خیلی کار دارد و نمی تواند از اتاقش بیرون برود... در
خاتمه نیز گفت که گوشی تلفن را زمین بگذارم، چون او منتظر یک تلفن بسیار
مهم است...

بار دیگر به تمنا پرداختم: اما من مطمئن هستم که شما قادرید به او کمک
کنید...

او با لحنی جدی گفت: نه، نه. من چندین مرتبه همه چیز را برای خانم شما
توضیح داده ام و فکر نمی کنم، تکرارش دردی را دوا کند. به او بگویید
بی نهایت متأسفم.

سپس گوشی را زمین گذاشت.

قدری صبر کردم و مجدداً به او تلفن زدم. ولی جارویس به محض شنیدن
صدایم، ارتباط را قطع کرد. در همان لحظه صدای زنگ در جلوی آپارتمان
برخاست... دل در سینه ام فرو ریخت. نمی دانستم کیست... دو دل و مشکوک
بودم که جواب بدهم یا نه... بعد دریافتم که مجبورم در را بگشایم و
خوشبختانه قضیه بخیر گذشت... این پستیچی بود که نامه ای از «الن»،
برادرزاده ی «ماری» آورده بود و بلافاصله رفت. آن وقت من کلید در را در
جیبم نهادم و به طبقه ی بالا رفتم. هیچکس در آن اطراف نبود و کسی مرا پشت
در اتاق جارویس ندید.

زنگ زدم و وقتی جارویس در را باز کرد، فوراً داخل شدم و گفتم:
خواهش می کنم، آقای جارویس... شما بایست او را ببینید. ماری به شما احتیاج
دارد...

به تندی جواب داد: یکبار گفتم که از دست من کاری ساخته نیست. خانم،
شما دارید مرا عصبانی می کنید... شما در یک لحظه ی حیاتی مزاحم من

شده‌اید. من خودم هزار گرفتاری دارم و بایست به بدبختی خودم برسم... سپس کوشید مرا از آپارتمانش بیرون براند، اما من به سرعت گفتم: آه. بسیار خوب، اگر نمی‌خواهید به او کمک کنید، این کار را نکنید، ولی لااقل یک نصیحت خشک و خالی که از دستتان برمی‌آید. اگر شما درباره‌ی مشکل جدید «ماری» به او اندرز ندهید، چه کسی بدهد؟ مدیر کمپانی «اسپریتس اوانز» مرد قابل اعتمادی نیست و ارثیه‌ی «ماری» خیلی بیش از آن است که بشود فکرش را کرد.

جارویس تکانی خورد و با اخم پرسید: ارثیه... ارثیه... چشمان گرد و کوچکش حالت هوشیاری به خود گرفته بودند و من بدون اینکه در چشمان او خیره شوم، گفتم: آه، من خیال می‌کردم «ماری» به شما گفته است که یک ماه پیش برادرش درگذشت.

جارویس گفت: آری، او اخیراً یک چیزی درباره‌ی مرگ برادرش به من گفته بود، اما آیا چقدر بیشتر... مقصودم اینست که آیا ارثیه‌ی برادرش مبلغ زیادی است؟

گفتم: نمی‌دانم... ولی مثل آنکه می‌گفت چنین است. متأسفم که مزاحمتان شدم... این به من مربوط نیست... شما سرتان شلوغ است و من نمی‌خواهم در کار خانم فضولی کرده باشم.

بعد از در آپارتمان جارویس بیرون آمدم و به طرف پلکان رفتم... با فشار زیادی موفق شدم عقب سرم را نگاه نکنم، اما به خوبی می‌توانستم نگاه خیره‌ی جارویس را در پشت سرم حس کنم. وقتی به آپارتمان خودمان رسیدم، در را بستم و سراپا گوش ایستادم... طولی نکشید که صدای پای او را در راهرو شنیدم. چند ثانیه دیگر زنگ در آپارتمان به صدا درآمد... تعمداً قدری مکث کردم و سپس هنگامی که در را گشودم، خودم را متعجب جلوه دادم و گفتم: آه شما نمی‌بایست بیائید... آن تلفن مهم...

به آرامی گفتم: وقتی دوستی به مساعدت نیازمند باشد، من آدمی نیستم که فکر خودم را بکنم... کجاست خانم عزیزم؟

و پس از گفتن این جملات، به دنبال من به اتاق نشیمن آمد و با ناشکیبایی سراغ «ماری» را گرفت.

گفتم: او در اتاق پذیرایی است... دارد استراحت می‌کند.
سپس پشت میز ایستادم و در دنباله‌ی حرف‌هایم افزودم: بنشینید آقای جارویس... یک چیزی هست که من باید قبل از اینکه شما او را ببینید، از شما بپرسم.

تبسم‌کنان گفتم: البته خانم عزیز، بفرمائید.
بعد نشست و سیگاری آتش زد.
سوال کردم: شما عضو هیأت مدیره‌ی شرکت «آرلو» بودید، اینطور نیست؟

جارویس جواب داد: چرا، ولی سه ماه پیش استعفا دادم و فقط به داشتن سهام مختصری در آنجا قانع شدم.
گفتم: آقای جارویس، من پیرزن نفهمی هستم و از این چیزها سر در نمی‌آورم، ولی «ماری» متعجب بود از اینکه چرا سهام او باید به نام شما باشد...

قدری یکه خورد، اما زود خود را کنترل کرد و گفت: من این را هم برای خانم توضیح دادم و او پذیرفت. اگر قرار بود که برای هر کاری بیایم اینجا پیش او، آنوقت چگونه می‌توانستم کارها را به سرعت انجام بدهم؟
من کشویی را که تپانچه در آن قرار داشت، بیرون کشیدم و چشم به سلاح دوختم و در همان حال با کنایه گفتم: و به چه علت شما قبل از اینکه قیمت سهام به نصف تقلیل پیدا کند، برای اجتناب از زیان بیشتر دست به فروش آنها نزدید؟... یا زدید و ما از آن خبردار نشدیم. شما بازرگان خبره‌ای هستید و به این آسانی‌ها تن به ورشکستگی نمی‌دهید!... از کجا معلوم که قبل از سقوط ارزش سهام، تمام سهام خودتان و «ماری» را نفروخته باشید؟... سپس وقتی کمپانی ورشکست شد، آمدید و به «ماری» گفتید که سهام او و شما از بین رفته

برقی در چشمان خبیثش درخشید و به سردی جواب داد: این یک تهمت نارواست.

گفتم: واقعاً؟... اگر پلیس برود و دفاتر شرکت را بازرسی کند، چی؟ من هنوز داشتم به تپانچه نگاه می‌کردم و طبعاً حس کنجکاوی جارویس نیز برانگیخته شد، زیرا از جایش برخاست و نزدیکتر آمد تا ببیند من به چه چیزی نگاه می‌کنم.

آن وقت گفتم: هیچ می‌دانید، من کسی را که به خانم آزار برساند، زنده نخواهم گذاشت؟

در اینجا آقای جارویس تنها کاری را که می‌توانست بکند، انجام داد. او با یک جست به طرف میز پرید و تپانچه را از کشوی میز برداشت... من هراس آلود گفتم: مواظب باشید... پُر است. جارویس نگاهی به تپانچه انداخت و غرید: آره... اما همراه من باشد، بهتر است.

سپس فیلسوفانه آن را در جیبش نهاد. گفتم: مرا ببخشید... اینها فقط برای آنست که من «ماری» را خیلی دوست دارم.

جارویس گفت: بسیار خوب. اگر راست می‌گویید، پس مرا نزد او ببرید و پیش از این وقت را تلف نکنید.

آرام رفتم و در اتاق پذیرایی را گشودم. جارویس با قیافه‌ای که آن را به لبخندی دوستانه و ظاهر فریب‌آراسته بود، به درون رفت. همینکه وارد شد، من به تندی در اتاق را بستم و کلید را در قفل چرخاندم. سپس سیگار او را که هنوز در زیر سیگاری دود می‌کرد، برداشتم و از پنجره بیرون انداختم... سپس به سوی تلفن جستم... در این هنگام صدای فریاد وحشت‌آلود جارویس به گوشم خورد و پیش از آنکه او به در اتاق رسیده و دستگیره را بیچاند، من به سرعت شماره‌ی پلیس را گرفتم.

صدای مردانه و سردی از آن سو جواب داد: اداره‌ی پلیس، بفرمائید.

گفتم: زود باشید. یک نفر را با گلوله زده‌اند.

و به فوریت آدرس خانه را دادم. من نگفتم قتلی اتفاق افتاده است؛ خودشان وقتی می‌آمدند، موضوع را می‌فهمیدند... فقط لحنم را بسیار اضطراب‌آلود جلوه دادم تا زودتر برسند... بعد گوشی را بر زمین گذاشتم... جارویس از داخل اتاق پذیرایی داد و فریاد می‌کرد که در را باز کنم و من خونسرد و بی‌اعتنا به مشت و لگدی که او به در می‌کوبید، برجایم نشسته بودم. آنگاه به خاطر آوردم که یک نفر باید در جلو را برای پلیس بگشاید. لذا رفتم و آن را باز کردم و در انتظار آمدن پلیس، پشت به دیوار راهرو دادم و این کار چقدر عاقلانه و به جا بود. زیرا اگر سر جایم در اتاق نشیمن نشسته بودم، قطعاً یکی از گلوله‌هایی که جارویس برای شکستن قفل در اتاق پذیرایی خالی کرد، به من می‌خورد.

وقتی صدای شلیک گلوله‌ها را شنیدم، لبخند پیروزی بر لبانم نقش بست. چون این موضوع وجود اثر انگشتان جارویس را روی دسته‌ی تپانچه به خوبی محرز می‌ساخت.

باری، پلیس آمد و او را با خود برد... مأموران گفتند، من خیلی زیرکی و حضور ذهن به خرج داده‌ام که در را به روی قاتل بسته‌ام و به پلیس تلفن زده‌ام. هنگامی که پلیس پرسید: برای چه جارویس «ماری» را کشت؟ گفتم: نمی‌دانم... ولی گمان می‌کنم «ماری» قصد داشت به خاطر چیزی از آقای جارویس شکایت کند و جارویس نمی‌خواست سر و صدای آن در بیاید...

مأموران نیز با اندکی تحقیق دریافتند، قضیه از کجا آب می‌خورد... همان طور که من حدس زده بودم، جارویس درباره‌ی سهام سر «ماری» را کلاه گذاشته و ثروت او را بالا کشیده بود و پلیس با کشف این مطلب، حرف مرا کاملاً پذیرفت و جارویس را قاتل «ماری» دانست.

چنین بود داستان اصلی مرگ خانم «ماری براون». من حتم دارم شما موافقت خواهید کرد که عمل من کار درستی بوده و هر چند نمی‌توانم بگویم

که خواهرتان نیز همین عقیده را می‌داشت، اما من نمی‌توانستم بگذارم یک مرد پست فطرت و جنایتکار، غنچه‌ی حیات فرشته معصومی چون «ماری» عزیز را پرپر کند و او را چنان بیچاره و مفلس نماید که مجبور به خودکشی شود. خداوند روح پاک «ماری» را بیامرزد... و همچنین فکر می‌کنم آقای جارویس را... زیرا او بدون شک در دادگاه محکوم به مرگ خواهد شد...
ارادتمند: آگاتا تایلین».

تبهکاران

«جان بیکر» بار دیگر نگاهی بر روی پلاک در که روی آن نام دوشیزه «آنژلیکا دومینگو» نوشته شده بود، انداخت. سپس زنگ را فشار داد. لحظه‌ای بعد صدای ظریفی از داخل خانه پرسید: کیست؟ جان بیکر جواب داد: یک دوست... خواهش می‌کنم در را باز کنید. چند لحظه طول کشید تا در گشوده شد و چشمان حیرت‌زده‌ی جان بیکر قبل از هر چیز به تپانچه‌ی کوچکی افتاد که از میان در گشوده شده، نمایان گشت. سپس اندام آنژلیکا دیده شد.

جان بیکر بالحن آرامی گفت: من که گفتم، یک دوست هستم! آنژلیکا خود را کنار کشید تا جان بیکر وارد شود. او در حالیکه همچنان لوله‌ی تپانچه خود را به طرف جان بیکر گرفته بود، گفت: من تنها زندگی می‌کنم، بنابراین حق دارم که به فکر هر چیزی باشم... وانگهی جواز حمل اسلحه نیز دارم.

بیکر گفت: حق با شماست. اگر اجازه بدهید، خودم را معرفی می‌کنم!... من، جان بیکر، رئیس دایره‌ی کشف مواد مخدر هستم. این هم کارت شناسایی من است.

جان بیکر سپس کارت شناسایی خود را به او نشان داد و در جواب سؤال آنژلیکا که پرسید: با من چه کار دارید؟

گفت: می‌خواهم درباره‌ی شما و همکاری‌تان با باند گربه سرخ صحبت

کنم.

آنژلیکا در ابتدا همه چیز را انکار می‌کرد، اما جان بیکر نیز در کار خود مهارت داشت و بعد از چندین دقیقه جر و بحث توانست او را برای انجام نقشه‌ای که داشت، وادار به همکاری کند.

آنژلیکا که چندی قبل تبهکاران، نامزدش را به دستور رئیس باند گربه سرخ که «سالواتور» نام داشت، کشته بودند، از اینکه بتواند در دستگیری تبهکاران به پلیس کمک کند و بدین وسیله انتقام مرگ نامزدش را بگیرد و در ضمن خود را از مجازات قانونی نجات دهد، قلباً خوشحال بود.

جان بیکر زمانیکه می‌خواست آنژلیکا را ترک کند، فرستنده کوچکی را که به شکل قوطی جاپودری زنانه‌ای بود، از جیب درآورد و بعد از آنکه طرز کار آن را به آنژلیکا یاد داد، به او گفت: شما سعی کنید هر چهار ساعت یکبار با ما تماس بگیرید. حتی اگر خبری نباشد. چون بدین وسیله ما مطمئن می‌شویم که خطری از سوی تبهکاران، شما را تهدید نمی‌کند... راستی، گیرنده‌ای که روی موج این فرستنده کار می‌کند، نزدیکی از ورزیده‌ترین مأموران ما به نام کارآگاه «ویسمور بوت» است... او وظیفه دارد که تبهکاران باند گربه سرخ را دستگیر کرده و تحویل قانون دهد... فعلاً خداحافظ شما...

* * *

تاریکی، بندرگاه را در خود گرفته بود. کارآگاه ویسمور بوت به دقت به اسکله‌ی شماره‌ی ۸ چشم دوخته بود. در اطراف اسکله، ده پلیس مسلح مخفی شده و انتظار شروع عملیات را می‌کشیدند.

... چهار نفر از تبهکاران باند گربه سرخ نیز با بی‌صبری روی اسکله قدم می‌زدند. آن شب قرار بود قایقی در آن اسکله پهلو بگیرد و مقدار قابل توجهی مواد مخدر را تحویل تبهکاران بدهد. این خبر را آنژلیکا به وسیله فرستنده‌ای که در اختیار داشت، به کارآگاه ویسمور بوت اطلاع داده بود و کارآگاه چون از او شنیده بود که فقط چهار نفر مأمور این کار هستند، به همین علت فقط ده نفر پلیس همراه خود آورده بود.

طولی نکشید که از میان دریا، با فاصله نسبتاً زیادی چراغ قرمز رنگی چندبار روشن و خاموش شد. سردسته‌ی تبهکاران که «جگوار» نامیده می‌شد، با دیدن علامت از میان دریا، به سرعت چراغ سبز رنگی را که همراه داشت، چندبار روشن و خاموش کرد. چند لحظه بعد صدای یک قایق موتوری که هر لحظه به ساحل نزدیک‌تر می‌شد، به گوش تبهکاران، کارآگاه و یسموربوت و افراد پلیس رسید. بالاخره سایه‌ی قایقی در نزدیکی اسکله پیدا شد و چند لحظه بعد در کنار آن پهلو گرفت.

دو نفر سرنشین داخل قایق به سرعت مشغول تحویل جعبه‌های نسبتاً بزرگ مواد مخدر به تبهکارانی که در روی اسکله بودند، شدند و در همین لحظه کارآگاه و یسموربوت از پناهگاه خود خارج گردید و در حالیکه تپانچه‌ی خود را در دست می‌فشرد و افراد پلیس به دنبالش بودند، به طرف اسکله شماره‌ی ۸ به راه افتاد.

صدای کارآگاه و یسموربوت که فریاد زد: بی حرکت...

مانند ضربه‌ی هولناکی بر سر تبهکاران فرود آمد. جگوار به زودی وخامت اوضاع را دریافت و به سرعت تپانچه‌ی خود را از جیب کتش بیرون آورد. و یسموربوت با دیدن این صحنه به سوی او شلیک کرد، ولی جگوار که پیش از آن خود را بر روی زمین انداخته بود، بدین طریق از مرگ نجات یافت.

به دنبال شلیک اولین گلوله، افراد پلیس نیز تبهکاران را زیر باران گلوله‌های خود گرفتند و در همان لحظات اول یکی از سرنشینان قایق و دو تبهکار دیگر را از بین بردند. اما مرد دیگری که در قایق بود، با کشته شدن رفیقش به سرعت قایق را روشن کرد تا فرار کند و جگوار و تنها تبهکاری که زنده مانده بود نیز با شنیدن صدای موتور قایق در صدد برآمدند که خود را به آن رسانده و فرار کنند، چون در غیر این صورت به دست افراد پلیس افتاده و سرنوشت شومی در انتظارشان بود. به همین علت از روی اسکله بلند شدند و به سرعت به سوی قایق دویدند. لیکن گلوله‌های افراد پلیس و کارآگاه و یسمور

بوت، آن تبه‌کار همراه جگوار را در نیمه‌ی راه از حرکت بازداشت، ولی جگوار قبل از آنکه هدف گلوله‌ای قرار بگیرد، خود را به میان دریا پرتاب کرد و با یک شنای سریع به قایق مزبور که تازه به حرکت درآمده بود، رسید و از مهلکه نجات یافت.

کارآگاه و یسمور بوت نیز که تلاشش برای دستگیری یا قتل جگوار بی نتیجه مانده بود، افرادش را جمع کرده و با مواد مخدر به دست آمده به شهر بازگشت. اما این اتفاق، کارآگاه را زیاد ناراحت نکرد. چون می‌دانست که به کمک آنژلیکا و فرستنده‌ای که در اختیار او بود، می‌تواند در فرصت دیگری تبه‌کاران را در حین ارتکاب جرم دستگیر کند.

* * *

سالواتور با خشم نگاه دیگری به جگوار انداخت و گفت: فقط تقصیر تو بی‌عرضه است... خدا را شکر کن که هیچکدام از افراد ما زنده به دام پلیس نیفتادند، وگرنه چنان بلایی بر سر تو می‌آوردم که دیگر در آن دنیا حواست را جمع کنی...

جگوار باناراحتی جواب داد: قربان من که گفتم... ما بیش از همیشه دقت کردیم، ولی نمی‌دانم پلیس‌ها از کجا سر رسیدند... آنها طوری ما را محاصره کردند که نشان می‌داد از همه چیز خبر داشته‌اند... حتماً بین ما یک جاسوس وجود دارد.

هنگامی که این حرف از دهان جگوار خارج شد، شک و بدگمانی برای لحظه‌ای وجود سالواتور را به لرزه درآورد. آنژلیکا نیز که در آن اتاق حضور داشت، با شنیدن این حرف‌ها یکباره خود را باخت، ولی به زودی بر اعصاب خود مسلط شد و سعی کرد، حالت عادی خود را حفظ کند.

بعد از دقایقی که به سکوت گذشت، سالواتور گفت: ممکن است حق با تو باشد... در این باره از این پس باید خیلی دقت کنیم... حالا کمک کن تا این پول‌ها را بشماریم...

جگوار به طرف سالواتور رفت و به اتفاق او مشغول شمردن بسته‌های

اسکناسی که روی میز او قرار داشت، شدند. چند دقیقه بعد آنژلیکا که می دید زمان تماس گرفتن او با کارآگاه ویسمور بوت فرا رسیده، به بهانه‌ای از اتاق خارج شد و به طرف دستشویی رفت. چند لحظه بعد از رفتن او، ناگهان جگوار از شمردن پول‌ها دست برداشت و با لحن مشکوکی گفت: قربان...

سالواتور با دلخوری گفت: چیه. چه می‌گویی؟

جگوار جواب داد: من فکر می‌کنم که آن خائنی که ما به دنبالش هستیم، همین آنژلیکا باشد...

سالواتور با تعجب زیاد گفت: امکان ندارد... غیرممکن است.

جگوار گفت: نه قربان... آیا به یاد دارید امروز که ما درباره‌ی تحویل گرفتن جنس‌ها صحبت می‌کردیم، او با چه دقتی به حرف‌های ما گوش می‌داد. اصلاً این کار او سابقه نداشته... همین چند دقیقه پیش هم دیدید که برخلاف همیشه اصلاً حرفی نزد.

سالواتور با نوعی شک گفت: مثل اینکه حق با تو است. برو بین چه کار می‌کند.

آنژلیکا به مجرد آنکه وارد دستشویی شد، جاپودری خود را که در حقیقت فرستنده‌ای بیش نبود، از کیفش بیرون آورد تا با کارآگاه ویسمور بوت تماس بگیرد. کارآگاه که کار خود را در اداره‌ی پلیس تمام کرده بود، در آن وقت شب مشغول راندن اتومبیلش به سوی خانه بود که گیرنده‌ی همراهش به صدا درآمد.

ویسمور بوت به سرعت ماشین خود را در گوشه‌ای پارک کرد و با آنژلیکا تماس گرفت.

آنژلیکا با صدای ضعیفی گفت: آقای کارآگاه... آنها فهمیده‌اند که یک نفر به آنها خیانت می‌کند... من خیلی می‌ترسم... حالا باید چه کار کنم؟

ویسمور بوت جواب داد: خونسرد باش آنژلیکا. تو ترسیده‌ای... من مراقب تو هستم... اگر خبری شد، به من اطلاع بده...

در همین لحظه صدای پای جگوار به گوش آنژلیکا رسید و او با شتاب

فرستنده را بدون آنکه خاموش کند، به داخل کیف خود انداخت. در همان لحظه جگوار وارد دستشویی شد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: با کسی حرف می‌زدی خوشگله؟... یا الله برویم پیش رئیس...

آنژلیکا باترس گفت: نه... ولم کن. چکار داری می‌کنی... آخ دستم... چون فرستنده‌ی آنژلیکا خاموش نشده بود، و یسمور بوت صدای او را شنید و فهمید که راز آنژلیکا برملا شده است. به همین علت به وسیله فرستنده‌ی داخل اتومبیلش با اداره پلیس تماس گرفت و از آنها خواست تا عده زیادی از مأموران پلیس را به خانه‌ی سالواتور اعزام کنند و تمام ساکنین آن خانه را دستگیر نمایند. سپس خودش هم به سرعت، اتومبیلش را به طرف محل اقامت سالواتور به حرکت درآورد.

کارآگاه و یسمور بوت پس از آنکه به حوالی محل اقامت سالواتور رسید، از ماشین خود بیرون پرید و به طرف آنجا دوید. خانه‌ی سالواتور در میان باغ کوچکی قرار داشت. و یسمور بوت با یک خیز از دیوار خانه بالا رفت... فقط دو چراغ از اتاق‌های خانه روشن بود. اتاقی در طبقه‌ی اول و اتاقی در طرف راست طبقه‌ی دوم خانه...

کارآگاه و یسمور بوت ابتدا به طرف اتاق طبقه‌ی اول رفت و بانهایت احتیاط، نگاهی به درون آن انداخت. در حدود ده مرد در آن اتاق مشغول قمار و مشروب‌خواری بودند... کارآگاه چون در آنجا نشانی از آنژلیکا نیافت، حدس زد که او باید در اتاق طبقه‌ی دوم باشد. به همین علت از درخت پیچی که بر روی دیوار شاخه دوانده بود، مشغول بالا رفتن شد تا اینکه به پشت پنجره رسید. آنژلیکا روی صندلی نشسته بود و موهایش پریشان شده بود... جگوار بالای سر آنژلیکا ایستاده و سالواتور نیز در حالیکه جاپودری را در دست داشت، باخشم از وی پرسید: این فرستنده را چه کسی به تو داده؟... زود باش حرف بزن.

و چون جوابی نشنید، سیلی محکمی به گوش آنژلیکا نواخت... ناگهان کارآگاه که تپانچه خود را بدست گرفته بود، به میان اتاق پرید و فریاد زد: از

جای خود حرکت نکنید.

سالواتور و جگوار که انتظار آمدن کسی را به آن صورت نداشتند، از حیرت بر جای خود خشک شدند و دست‌های خود را بالا بردند. ویسمور بوت در همان حال که مواظب آنها بود، دست‌های آنژلیکا را باز کرد و پس از آنکه او را به خارج اتاق راهنمایی کرد، درِ اتاق را بر روی تبهکاران قفل نمود.

ویسمور بوت که می‌دانست تا آمدن افراد پلیس قادر نیست با تعداد زیاد تبهکاران مبارزه کند، به اتفاق آنژلیکا از پله‌های خانه پایین آمد و به آرامی از خانه خارج شد، اما تبهکاران نیز که با فریادهای سالواتور و جگوار متوجه قضیه شده بودند، به تعقیب کارآگاه و آنژلیکا پرداختند.

ویسمور بوت که می‌دانست چنانچه از راه عادی برود، دچار گلوله‌های تبهکاران خواهد شد، در حالیکه دست آنژلیکا را گرفته بود، وارد کوچه نسبتاً تاریکی شد. لیکن طولی نکشید که چند تبهکار مسلح عضو باند گربه سرخ با اتومبیلی از باغ خارج شده و به تعقیب آنها پرداختند.

ویسمور بوت هنگامی که متوجه آنها شد، در حالیکه آنژلیکا را به دنبال خود می‌کشید، بر سرعت قدم‌هایش که به طور مارپیچ می‌دوید، افزود. در این هنگام گلوله‌های مسلسل دستی تبهکاران در نزدیکی آنها به زمین و دیوار اصابت کرد و کارآگاه که می‌دانست، به آن ترتیب نمی‌تواند جان سالم به در ببرد، وقتی به درِ اولین خانه رسید، با یک ضربه آن را گشود و به اتفاق آنژلیکا به داخل آن پرید.

تبهکاران با دیدن این صحنه، از اتومبیل خود پایین پریده و به سوی خانه‌ی مزبور دویدند. صدای پای آنها لرزه بر اندام کارآگاه ویسمور بوت و آنژلیکا انداخت، چون هیچ راه فراری وجود نداشت و کارآگاه نیز از شدت عجله فراموش کرده بود، تپانچه‌ی خود را از اتاق سالواتور بردارد...

ناگهان صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس به گوش آنها رسید و تبهکاران که خود را به کلی باخته بودند، در صدد فرار برآمدند و به داخل اتومبیل خود

بازگشتند و راه فرار را در پیش گرفتند، ولی در انتهای کوچه دو اتومبیل پلیس راه را بر آنها بست و بعد از چند دقیقه درگیری و کشته شدن دو تن از تبهکاران، دو تن از آنها دستگیر شدند.

سالواتور نیز که صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس را شنیده بود، در صدد فرار برآمد و به طرف اتومبیل زرهپوش خود که هیچ نوع گلوله‌ای بر آن اثر نداشت، دوید، ولی قبل از آنکه بتواند سوار آن شود، فشار لوله‌ی اسلحه‌ی یکی از مأمورین پلیس که به اتفاق عده دیگری به درون باغ پریده بودند، سالواتور را به خود آورد و چون دید که دیگر راه فراری ندارد، دست‌های خود را به علامت تسلیم بالا برد...

چند دقیقه بعد، هنگامی که افراد پلیس مشغول جست‌وجو در اتاق‌های محل اقامت سالواتور برای کشف موادمخدر بودند، کارآگاه و یسمور بوت و آنزلیکا که هر دو لبخند بر لب داشتند، از میان درِ باغ نمایان شدند...

خانم‌ها را دست‌کم نگیرید!

گلن کالینز آن روز تصمیم داشت برای صرف شام به رستوران «کلا ریچ» برود. رستوران کلا ریچ در آن طرف پل قرار داشت و او مجبور بود از خیابان‌های شلوغی عبور کند، اما غذاهایی که «سباستین»، آشپز ماهر رستوران کلا ریچ طبخ می‌کرد، به قدری خوشمزه بود که کالینز دوری راه را با کمال میل تحمل می‌کرد.

کالینز همینکه جلوی رستوران رسید، اتومبیل خود را در پارکینگ پشت رستوران پارک کرد و وارد رستوران شد. چند دقیقه بعد وقتی گارسون سرپوش بشقاب‌های غذا را برداشت، بخار اشتهای آور غذاها، مشام وی را نوازش داد و کارآگاه شروع به خوردن غذا کرد. شراب کهنه‌ای که متصدی رستوران، مخصوص او فرستاده بود نیز، در نوع خود بی‌نظیر می‌نمود و کالینز آن را بالذت تمام سرکشید. پس از مدت‌ها گرفتاری و مأموریت‌های خطرناک و جور واجور، این اولین شبی بود که او با خیال راحت می‌توانست از غذا خوردن لذت ببرد.

همین که سیگارش را روشن کرد، گارسون فنجان قهوه‌ای روی میز گذاشت و کالینز که خواب راحتی را به خود نوید می‌داد، سیگارش را در آرامش تمام کشید و پس از پرداخت صورتحساب، برای سوار شدن به اتومبیلش وارد پارکینگ شد، اما هنوز چند قدم جلو نرفته بود که ناگهان بین اتومبیل خود و اتومبیل پهلویی، سایه‌ای را که به سرعت ناپدید شد، دید.

کالینز بلافاصله خود را عقب کشید و خم شد و از پشت اتومبیل‌ها، خود را به پشت اتومبیلش رساند و یکباره اسلحه به دست، جلو پرید. در این موقع مردی که جلوی اتومبیل او ایستاده بود، گفت: آقای کالینز، من هستم، «فورسایت». باور کنید که قصد بدی ندارم...

کالینز که او را شناخته بود، نزدیک تر رفت و پرسید: چه می‌خواهی؟ فورسایت جواب داد: اگر خبری را که به شما می‌دهم، ارزش داشته باشد، حضری پنجاه دلار به من بدهی؟

کالینز که به طرز کار فورسایت آشنا بود، فکری کرد و گفت: اگر جالب باشد، شاید...

فورسایت نگاهی به اطرافش کرد و گفت: اخیراً فروش مواد مخدر زیاد شده است... این طور که شنیده‌ام، باند بزرگ قاچاقچیان می‌خواهند عده‌ای را برای پخش مواد مخدر که نمی‌دانم به چه صورتی وارد کشور می‌شود، استخدام کنند...

فورسایت پس از مکث کوتاهی و نگاه کردن به اطراف، در دنباله‌ی حرف‌هایش گفت: چند روز پیش از «استایگر» شنیدم که موفق به استخدام چند نفر شده است.

کالینز پرسید: پاتوق او کجاست؟

فورسایت جواب داد: بار «هورنیرون».

کار آگاه کالینز فکری کرد و بعد یک اسکناس بیست دلاری به او داد و گفت: برای اطلاعاتی که دادی، همین بیست دلار کافی است. اگر خبر جالب‌تری داشتی، به اداره تلفن کن...

کالینز سپس سوار اتومبیلش شد و به طرف اداره‌ی پلیس به راه افتاد. وی همین که وارد دفتر کارش شد، به «مورین فارلند»، دستیار زیبایش گفت: قاچاقچیان مواد مخدر برنامه بزرگی برای پخش مواد ترتیب داده‌اند و قصد دارند، عده‌ای را استخدام کنند. حضری پول خوبی پیدا کنی؟

فارلند باخنده گفت: شوخی را کنار بگذار... به نظرم نقشه‌ای داری؟

کالینز جواب داد: همین طور است... تو باید با تغییر آرایش و لباس به بار «هور نیرون» بروی و اگر بتوانی در دسته‌ی قاچاقچیان استخدام شوی، موفقیت ما حتمی است.

مورین لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: قبول می‌کنم... مدتی است که ما موریت هیجان‌انگیزی نداشته‌ام.

عصر روز بعد «مورین فارلند» با لباس کوتاه و آرایش غلیظی وارد بار «هور نیرون» شد... ورود زن به بار مزبور چندان عجیب نبود، ولی عشوه‌گری‌های یک زن ناشناس با دامن خیلی کوتاه، توجه همه را به سوی خود جلب کرد.

مورین نگاه دلبرانه‌ای به مردان حاضر در بار کرد و پشت میزی نشست. همین که گارسون پیدایش شد، دستور شراب داد. گارسون به سرعت گیلاس شرابی برایش آورد و مؤدبانه پرسید: کار و بار چطور است؟

مورین جواب داد: ای بدک نیست... حالا برو بگذار شرابم را بنوشم. گارسون چند قدم دور شده بود که «استایگر» بدون اجازه پشت میز مورین نشست و در حالیکه با چشمان شیطنت‌بار خود به او نگاه می‌کرد، پرسید: تازه به این محل آمده‌ای؟

مورین باتندی جواب داد: بله... مگر قدغن است؟. استایگر گفت: نه، فقط خواستم بدانی که اگر به کمک احتیاج داشتی، حاضرم از تو حمایت کنم.

مورین لبخندی زد و گفت: متشکرم. اگر راست می‌گویی، کاری برایم پیدا کن که از دربدری خلاص شوم.

استایگر پرسید: مگر از کارت خسته شده‌ای؟

مورین جواب داد: بله... دو روز پیش با مدیر کافه‌ای که در آنجا کار می‌کردم، دعوایم شد و حالا بیکارم. اصلاً از آواز خواندن و رقاصی خوشم نمی‌آید.

استایگر سیگاری روشن کرد و پرسید: به جز آواز خواندن، چه کار

دیگری بلدی؟

مورین جواب داد: همه کار... جیب‌بری، سرقت اتومبیل و خلاصه هر کاری که بشود راحت پول درآورد.

استایگر کمی فکر کرد و بعد گفت: ولی کاری که من سراغ دارم، از عهده‌ی یک زن بر نمی‌آید و بسیار خطرناک است.

مورین با سماجت گفت: امتحان کردنش که ضرری ندارد.

استایگر گفت: بسیار خوب. فردا شب به اینجا بیا... شاید بتوانم کاری برایت دست و پا کنم.

مورین پرسید: می‌خواهی یک اتومبیل بدزدم؟

استایگر جواب داد: ما برای کاری که در پیش داریم، یک اتومبیل لازم داریم، ولی تا با رئیس صحبت نکنم، نمی‌توانم به تو اطمینان بدهم...

مورین از جا بلند شد و گفت: باشد. وعده‌ی ما فردا شب، همین جا...

سپس در حالیکه سعی می‌کرد با کرشمه و ناز بیشتری راه برود، از بار «هور نیرو» خارج شد. او می‌دانست که استایگر حتماً به وسیله‌ای او را تعقیب خواهد کرد؛ بنابراین بدون اینکه به روی خود بیاورد، سوار اتوبوس شد و دو خیابان پایین‌تر پیاده شد و وارد پانسیون ارزان قیمت گردید و اتاق کوچکی اجاره کرد. سپس از پله‌های پانسیون بالا رفت و وارد اتاقش شد. چند دقیقه بعد نیز آهسته از اتاقش بیرون آمد و از بالای پله‌ها، به طوری که دیده نشود، چشم به سالن پانسیون دوخت... حدسش درست بود و طولی نکشید که استایگر وارد آن مکان گردید و پس از گفت‌وگوی کوتاهی با متصدی پانسیون، آنجا را ترک کرد.

مورین بلافاصله به اتاقش برگشت و پس از قفل کردن در اتاق، دستگاه بیسیم کوچکی را که شبیه جاپودری بود، از کیفش بیرون آورد و پس از فشار دادن تکه‌ی آن گفت: کالینز، صدایم را می‌شنوی؟

کالینز پرسید: اوضاع چطور است؟

مورین باخنده جواب داد: بد نیست. استایگر هنوز به من اطمینان ندارد،

اتومبیل را به خارج پارکینگ هدایت نمود...

استایگر که کنار خیابان ایستاده بود، به محض دیدن مورین با عجله سوار اتومبیل شد و پشت سرش را نگاه کرد و همین که دید کسی در تعقیب آنها نیست، گفت: نمی دانستم در اتومبیل دزدی اینقدر زرنگی!... رئیس حتماً از شنیدن این موضوع خوشحال خواهد شد.

مورین لبخندی زد و گفت: من عاشق ماجراجویی و پول زیاد هستم و منتظرم که کار اصلی را هرچه زودتر شروع کنم.

استایگر گفت: عجله نکن. تا نیم ساعت دیگر همه‌ی کارها روبراه می شود... چند دقیقه بعد استایگر گفت: به طرف بارانداز برو.

همین که به بارانداز رسیدند، استایگر اشاره‌ای کرد که اتومبیل را در گوشه‌ی تاریکی پارک کند و بعد هر دو پیاده به طرف انبار بزرگی به راه افتادند. چراغ‌های انبار روشن بود...

استایگر آهسته گفت: محل اجتماع ما در این انبار است.

مورین گفت: ولی این دور از عقل است. کارگران متوجه می شوند.

استایگر گفت: حق با تو است، ولی ما از راه اصلی داخل نمی شویم.

استایگر سپس بدون آنکه در مقابل انبار توقف کند، از آن گذشت و داخل راه باریکی که بین دو انبار قرار داشت، شد و پس از طی بیست متر، چند ضربه به در آهنی کوچکی که در تاریکی به سختی دیده می شد، زد و همین که در باز شد، هر دو داخل گردیدند.

مرد قوی هیکلی که در را باز کرده بود، از دیدن مورین تعجب کرد، ولی با یک اشاره استایگر از سر راهشان دور شد.

استایگر و مورین از پله‌های زیرزمین پایین رفتند و وارد اتاق کوچکی شدند. در این اتاق چهار نفر پشت میزی نشسته بودند... یکی از آنها پس از دیدن مورین از جا بلند شد و گفت: استایگر پیشنهاد کرد که تو جزو دسته‌ی ما باشی. گرچه زن‌ها جز مزاحمت کاری ندارند، ولی با کار امروزت ثابت کردی که می شود روی زن‌ها حساب کرد.

مورین قلباً خوشحال شد، ولی از اینکه کاملاً مراقب او هستند، نگران گردید. چون کافی بود که یک اشتباه از وی سر بزند و جانش را از دست بدهد. استایگر که از معرفی عضو جدید مغرور شده بود، گفت: ارباب، او از هر لحاظ به درد کار ما می خورد.

رئیس باند قاچاقچیان سری تکان داد و گفت: شاید. ولی مسئولیت کارهای او با تو است. اگر فردا شب کارش را خوب انجام دهد، پول خوبی به دست می آورد.

سپس رو به مورین کرد و از او خواست که بنشینند. همین که مورین نشست، «چارلی سینکлер» که رئیس دسته‌ی قاچاقچیان موادمخدر به شمار می رفت، گفت: فردا ساعت ده صبح، کشتی حامل مواد به اینجا می رسد و تا ساعت سه بعد از ظهر باید محمولات کشتی به انبار منتقل شود. همین که شب شد، کارمان را شروع می کنیم... تو و «کلی» جلوی اسکله باشید و «مارتین» و «هوراس» به عنوان سرکارگر شرکت «سینکлер» بر کار تخلیه نظارت می کنند. همین که تخلیه تمام شد و محموله وارد انبار گردید، باید تا شب صبر کنیم و بعد بسته‌های اختصاصی را از جعبه‌ها خارج کنیم. پس از آن «مورین» باید همراه کامیون‌ها به طرف انبار فروشگاه سینکлер حرکت کند تا کالاهای اختصاصی را تحویل «رودن» و «فایرینگ» بدهد. اتفاقاً وجود مورین در اجرای نقشه‌ی ما خیلی مؤثر است، چون کمتر از شماها مورد سوءظن پلیس قرار می گیرد. به هر حال وقتی کالاهای اختصاصی در انبار فروشگاه تخلیه شد، دیگر کاری نخواهیم داشت تا ترتیب پخش آنها را بدهم.

در این هنگام مورین به آرامی پرسید: انبار فروشگاه کجاست؟ چارلی نگاه تندی به او کرد و گفت: به موقع یاد خواهی گرفت. ضمناً یادت باشد که بعد از این سئوالی نکنی... در اینجا همه باید به حرف‌های من گوش کنند...

مورین احساس کرد که اشتباه و تندروی کرده است. برای یک لحظه از فاش شدن رازش بر خود لرزید، ولی خیلی زود به خودش مسلط گردید و زیر

لب عذر خواست.

چند دقیقه بعد سینکلر همه‌ی آنها را مرخص کرد و مورین به توصیه‌ی استایگر، اتومبیل سرقت شده را پشت انبار پارک کرد و سپس هر دو پیاده به راه افتادند. وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدند، یک تاکسی خالی از کنار آنها گذشت و مورین بلافاصله راننده‌ی آن را که کسی جز کالینز نبود، شناخت و در حالیکه از ته دل خوشحال و امیدوار بود، از استایگر خداحافظی کرد و سوار اتوبوس شد. او عجله داشت که هرچه زودتر کالینز را در جریان وقایع بگذارد. بنابراین وقتی داخل اتاقش شد، در را قفل کرد و دستگاه بیسیم را از داخل کیفش بیرون آورد و پس از برقراری تماس، گفت: کالینز، در میان کالاهای کشتی که ساعت ده صبح به اسکله می‌رسد، مقدار زیادی مواد مخدر وجود دارد. تبهکاران قصد دارند مواد مخدر را از انبار روبه‌روی اسکله به انبار فروشگاه سینکلر برده و پنهان کنند. ضمناً کارگران اطلاعی از عملیات قاچاقچیان ندارند و تبهکاران شب‌ها از راهی اختصاصی وارد انبار شده و مواد مخدر را از داخل جعبه‌ها خارج می‌کنند.

کالینز گفت: متشکرم، مورین. تو به ایفای نقش خود ادامه بده و من نیز ترتیب محاصره‌ی بندر و فروشگاه را می‌دهم.

مورین با خوشحالی دستگاه بیسیم را داخل کیفش گذاشت، اما ناگهان از شنیدن صدایی به عقب برگشت و از دیدن مردی که از حمام بیرون می‌آمد، بر خود لرزید. آن مرد آهسته پیش می‌آمد و از چشمانش خشم و نفرت می‌بارید. مورین، کم‌کم خود را به میزی که در کنار اتاق قرار داشت، نزدیک کرد، اما نتوانست عقب‌تر برود...

آن مرد با لحنی تمسخرآمیز گفت: انتظار نداشتی که به موقع مچت را بگیرم؟ بیچاره استایگر که خیال می‌کرد تو زن مطمئن هستی. اگر ارباب به تو سوءظن نداشت، فردا همگی ما در زندان بودیم.

مورین آهسته دستش را عقب برد، ولی تبهکار با یک قدم بلند خود را به او رساند و دستش را دراز کرد. مورین که خود را در خطری جدی می‌دید، به

سرعت لگدی به ساق پای او زد و با خم شدن تبه‌کار، گلدانی را که روی میز بود، برداشت و محکم به سر او کوفت.

تبه‌کار ناله‌ای کرد و به روی زمین افتاد. مورین با عجله دستگاه بیسیم را روشن کرد و در حالیکه صدایش می‌لرزید، جریان را برای کالینز شرح داد... کالینز با لحن آرام‌بخشی گفت: دست و پا و دهان او را ببند. صبح پس از رفتن تو او را بی‌سر و صدا از پانسیون خارج می‌کنیم.

مورین پس از اجرای توصیه‌ی کالینز به رختخواب رفت، ولی تا صبح نتوانست بخوابد. صبح روز بعد وقتی از پانسیون خارج می‌شد، یکی از کارآگاهان پلیس به نام «ماتل» را دید که همراه یک مأمور دیگر به طرف پانسیون می‌روند، ولی آنها بدون اینکه اظهار آشنایی بکنند، از کنار او گذاشتند...

ساعت ده و پنج دقیقه بود که کشتی «الکترا» وارد بندر شد و پس از انجام تشریفات گمرکی، کاپیتان کشتی دستور تخلیه بارها را صادر کرد. کارگران اسکله، بی‌خبر از همه جا، صندوق‌های بزرگی را که محتوی ماشین‌آلات بود، جابجا می‌کردند و عده‌ای هم صندوق‌ها را روی کامیون‌ها می‌گذاشتند.

مورین در پناهگاه زیرزمینی، همراه سایر تبه‌کاران منتظر تخلیه‌ی کشتی بود. چارلی که کمی ناراحت به نظر می‌رسید، بالاخره پس از چند دقیقه به «استایگر» گفت: نمی‌دانم چرا ماتئو دیر کرده؟

مورین با بی‌تفاوتی به او نگرست و لحظه‌ای بعد چارلی دستوراتی برای دو تن از تبه‌کاران صادر کرد و آنها از پناهگاه خارج شدند.

ساعت نزدیک ظهر بود که ناگهان یکی از دو تبه‌کار نفس‌زنان وارد زیرزمین شد، ولی قبل از اینکه حرفی بزند، کالینز به داخل زیرزمین پرید و به آرامی گفت: نمی‌دانستم در تشکیلات شما زن هم کار می‌کند.

در این موقع استایگر از پشت، دستش را به طرف میز برد و لیوانی را برداشت. در این هنگام برای یک لحظه کالینز به مورین که سمت چپ او ایستاده بود، خیره شد. استایگر که منتظر همین فرصت بود، لیوان را محکم به

طرف او انداخت و لیوان به دست کالینز خورد و سر اسلحه را به سمت چپ منحرف کرد. بلافاصله یکی از تبهکاران به روی کالینز پرید، اما وی با مشت چپ خود به صورت او کوبید. اما تبهکار دیگری از پشت با مشت به سرش کوبید. کالینز که بی حس شده بود، به دیوار تکیه داد و مورین که اوضاع را وخیم می‌دید، در حالیکه به ابروانش گره انداخته بود، به کالینز نزدیک شد و سیلی محکمی به گوشش زد و گفت: تو خیلی خانم‌ها را دست کم گرفته‌ای... حالا به تو نشان می‌دهم که چطور می‌توانم آدم‌های فضولی همچون تو را به قتل برسانم.

مورین سپس بدون اینکه فرصت فکر کردن به تبهکاران بدهد، تپانچه‌ی کالینز را برداشت و قدمی به عقب رفت.

چارلی، رئیس تبهکاران نیز که از گرفتاری کارآگاه پلیس به شدت خوشحال شده بود، رو به سایر همکاران خود کرد و گفت: بچه‌ها، هفت تیرهای خود را در جیبتان بگذارید. تا چند لحظه دیگر نمایش شروع می‌شود...

در تمام این مدت کالینز خود را به بی‌هوشی زده و از زیر چشم مراقب تبهکاران بود. پس از آنکه همه‌ی تبهکاران اسلحه خود را در جیب گذاشتند، مورین که منتظر همین لحظه بود، با لحن تمسخرآمیزی گفت: آقایان. متأسفم که گول خوردید... شما نباید زن‌ها را دست کم بگیرید.

سپس در میان تعجب و ناسزاهای تبهکاران، کالینز از جا برخاست و اسلحه‌ی آنها را جمع کرد و مورین برای آوردن مأمورین از پناهگاه خارج شد. وقتی مأموران پلیس، تبهکاران را با دستبند از پناهگاه خارج کردند، کالینز با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: مورین... اصلاً انتظار نداشتم، در میان آن جمع مرا سیلی بزنی.

مورین لبخندی زد و گفت: اگر باز هم ارزش خانم‌ها را دست کم بگیری، مجبور می‌شوم سیلی را تکرار کنم.

کالینز که از این حرف خنده‌اش گرفته بود، به اتفاق مورین از پناهگاه تبهکاران خارج شد و خود را آماده‌ی مبارزه‌ی دیگری با جنایتکاران کرد.

شاهد قتل

رابرت کایتل مثل هر شب، پس از رسیدگی به حساب‌هایش، در مغازه‌ی قنادی خود را بست و از راه همیشگی به طرف منزلش به راه افتاد. مسیر او از چند خیابان و کوچه‌ی نیمه تاریک می‌گذشت و او همیشه آرزو داشت که بتواند خانه‌ی کوچک و زیبایی در شمال شهر بخرد و با زن و فرزندانش، از زندگی در نقاط زیبا و شیک لذت ببرد...

در این خیالات بود که به کوچه‌ی نزدیک خانه‌اش پیچید و از کنار دیوار به پیشروی ادامه داد. در اواسط کوچه ناگهان در نور چراغ اتومبیلی که از دور می‌آمد، مردی را که با سرعت می‌دوید، دید... اتومبیل با فاصله‌ی کوتاهی در دنبال او حرکت می‌کرد و آن مرد سعی داشت بر سرعت قدم‌هایش بیفزاید.

رابرت کایتل که به یاد انتقام‌جویی‌های تبهکاران افتاده بود، بی‌اختیار خود را به آستانه‌ی در یکی از خانه‌ها رساند و خود را به دیوار چسباند. لحظه‌ای بعد آن مرد به مقابل در رسید و اتومبیل با ضربه‌ی شدیدی او را به چند قدمی پرتاب کرد و رابرت توانست شماره‌ی اتومبیل را که «بی ۴۷۷» بود، تشخیص دهد.

همین که اتومبیل دور شد، رابرت با ترس از درگاه بیرون آمد و به جسد آن مرد که خون‌آلود و متلاشی‌کنار پیاده‌رو افتاده بود، نزدیک شد. مرد مجروح چشمانش را باز کرد و به رابرت که روی او خم شده بود، با صدای ضعیفی گفت: این پاکت را پست کن و فوراً از اینجا دور شو...

در این هنگام نور چراغ‌های اتومبیلی از ابتدای کوچه نمایان شد. رابرت از ترس نزدیک بود سخته کند. سپس باعجله از کنار جسد دور شد و در حالیکه می‌لرزید، مجدداً در آستانه‌ی یکی از درها فرو رفت. اتومبیل با سرعت از روی جسد آن مرد گذشت و در انتهای کوچه از نظرها ناپدید گردید. ساکنین این کوچه را کارگران مجرد که اغلب شب‌ها کار می‌کردند، تشکیل می‌دادند و در روز آنقدر از این ماجراهای رانندگی اتفاق می‌افتاد که آنها حوصله‌ی تماشای آن را نداشتند.

پس از دور شدن اتومبیل، رابرت باعجله و وحشت از کوچه بیرون آمد و از مسیر همیشگی خود خارج شد و پس از طی دو سه خیابان، وارد منزلش شد. زنش که تا به حال او را آنقدر پریده رنگ و لرزان ندیده بود، بازوانش را گرفت و رابرت با بی‌حالی گفت: جنایتکاران با بی‌رحمی مردی را در مقابل من به قتل رساندند.

زنش با وحشت نگاهی به او کرد و پرسید: تو را هم دیدند؟
رابرت جواب داد: فکر نمی‌کنم... راستی آن مرد پاکتی به من داد و خواهش کرد که آن را برایش پست کنم. حالاً نمی‌دانم با این نامه چه باید بکنم؟
زنش گفت: بهتر است پاکت را باز کنی و از راز آن مطلع شوی.

رابرت با ترس گفت: نه «کاتی». این پاکت از قراری که رویش نوشته شده، باید به اداره‌ی آگاهی تحویل شود. ما حق نداریم آن را باز کنیم. در ثانی هر قدر اطلاعات ما کمتر باشد، از خطر دورتر خواهیم ماند... فردا صبح آن را پست می‌کنم...

رابرت و کاتی تا نزدیکی‌های صبح بیدار بودند. صبح زود همین که رابرت صبحانه‌اش را خورد، پاکت را در جیب بغلش گذاشت و از منزل بیرون آمد. کم‌کم رفت و آمد روزانه شروع می‌شد که او وارد خیابان شد و به طرف مغازه‌اش رفت.

رابرت بانا راحتی مغازه‌اش را گشود و شروع به کارهای روزانه کرد. چند دقیقه بعد دو نفر از کارگرنش آمدند و مشغول کار شدند. نزدیکی‌های ساعت

۹ صبح رابرت پس از چند بار عوض کردن تصمیمش، خواست برای پست کردن نامه از مغازه خارج شود که مرد جوانی وارد مغازه شد و به او گفت: یک کیلو شیرینی تازه می‌خواهم.

رابرت جعبه‌ای برداشت و شروع به چیدن شیرینی‌ها کرد. وقتی جعبه را روی ترازو گذاشت، مرد جوان روزنامه‌ای را که در دست داشت، به او نشان داد و گفت: بیچاره... بدجوری زیر ماشین رفته است. آدم متأثر می‌شود. رابرت پس از نگاهی به عکس جسد، ناگهان دستش لرزید و گیره‌ی مخصوص برداشتن شیرینی را انداخت...

مرد جوان لبخندی زد و گفت: خیلی متأثر شدید... او را می‌شناسید؟ رابرت با عجله گفت: نه... نه... من هرگز او را ندیده‌ام.

مرد جوان سری تکان داد و جعبه‌ی شیرینی را برداشت و از مغازه بیرون رفت. چند دقیقه بعد رابرت که از برخورد با مرد ناشناس وحشتزده شده بود، از پشت شیشه نگاهی به خیابان انداخت و در آن طرف خیابان مرد جوان را که با راننده‌ی اتومبیلی صحبت می‌کرد، دید. احساس ناشناخته‌ای به او می‌گفت که خطری او را تهدید می‌کند. برای اینکه زودتر نامه را پست کند، یکی از کارگزارانش را صدا کرد و گفت: وقتی شب خواستی به خانه بروی، این نامه را هم پست کن. مواظب باش... این نامه خیلی مهم است.

رابرت که تمام آن روز را با نگرانی دست به گریبان بود، همین که ساعت ده شد، کارگزارانش را مرخص کرد و مغازه را بست. سپس هرچه به اطراف نگاه کرد، مرد جوانی را که صبح وارد مغازه‌اش شده بود، ندید. بنابراین به آرامی به سوی خانه‌اش به راه افتاد. وقتی از خیابان ریچموند گذشت، از اینکه کسی او را تعقیب نمی‌کند، خوشحال شد و فکر کرد که در اثر حادثه‌ی شب گذشته دچار افکار غیرواقعی شده است. بنابراین قدم‌هایش را تند کرد و وارد کوچه‌ای که مرد مزبور در آن کشته شده بود، گردید. تا نیمه‌های راه نیز هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد و او در حالیکه هر لحظه امیدوارتر می‌شد، به انتهای کوچه رسید. در این موقع مردی از تاریکی بیرون جست و با باتوم لاستیکی

خود به سر او کوفت و رابرت در زیر ضربات شدید باتوم از حال رفت. لحظه‌ای بعد نور چراغ‌هایی از دور به چشم خورد و او صدای قدم‌هایی را که به سرعت از او دور می‌شد، شنید و بعد به کلی بی‌هوش گردید. وقتی چشم گشود، خود را در اتاق یک بیمارستان یافت. سرش آنقدر درد می‌کرد که به زحمت می‌توانست پلک‌هایش را باز کند. چند لحظه در این حال بود، تا اینکه توانست پزشکی را که بالای سرش ایستاده بود، ببیند.

پزشک که کاملاً مواظب او بود، گفت: شب گذشته شما را با وضع بسیار بدی به اینجا آوردند. خوشبختانه به استخوان جمجمه‌ی شما آسیبی نرسیده، ولی باید مدتی در اینجا استراحت کنید.

رابرت کایتل با صدای ضعیفی پرسید: زخم کجاست؟ ... آنها کجا هستند؟
پزشک به آرامی گفت: آرام باشید... نباید زیاد حرف بزنید.

کایتل با بی‌حالی چشمانش را به اطراف چرخاند و دوباره بی‌هوش شد. صبح روز بعد وقتی چشم گشود، مرد خوش قیافه‌ای بالای سرش ایستاده بود. آن مرد در حالیکه لبخند می‌زد، از او پرسید: حالتان چطور است؟ ... می‌توانید به چند سؤال من پاسخ دهید؟

رابرت پرسید: شما که هستید؟

آن مرد جواب داد: یادم رفت خودم را معرفی کنم. اسم من «مک کرمیک» و عضو اداره‌ی آگاهی هستم.

رابرت پرسید: پس شما نامه را دریافت کردید؟

مک کرمیک جواب داد: بله... بیچاره «سیمون رایت» با وضع دلخراشی

جان سپرد. شما از حادثه‌ی آن شب چیزی به خاطر دارید؟

رابرت کایتل لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: بله. اتومبیلی با سرعت به او

نزدیک شد... او فرار می‌کرد، ولی دیگر دیر شده بود و اتومبیل با شدت با او برخورد کرد.

مک کرمیک سؤال کرد: دیگر چیزی ندیدید؟ خواهش می‌کنم درست

فکر کنید... اطلاعات شما در دستگیری قاتلین همکار من ارزش زیادی دارد.

او در تعقیب یک باند بزرگ از جاعلین اسکناس بود، اما گویا در اثر بی احتیاطی توسط آنها شناخته شده بود.

رابرت کایتل لحظه‌ای چشمانش را بست و بعد گفت: حالا یادم آمد... شماره اتومبیل آنها «بی ۴۷۷» بود.

مک کرمیک باخرسندی از او تشکر کرد و گفت: متشکرم. شما باید استراحت کنید. فعلاً خداحافظ.

مک کرمیک سپس از اتاق خارج شد و به پرستاری که پشت در اتاق ایستاده بود، گفت: به نظر من آنها برای دزدیدن و یا کشتن او به اینجا خواهند آمد... خیلی مراقب باشید... من به رئیس بیمارستان گفته‌ام که جز تو و یک پرستار دیگر که کاملاً مورد اعتماد است، کسی وارد اتاق او نشود. من امشب را در اتاق رئیس بیمارستان می‌مانم.

مک کرمیک سپس از پرستار فاصله گرفت و به انتهای راهرو رفت. او آن شب لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشت. نزدیکی‌های نیمه‌شب بود که صدایی از گیرنده‌ی کوچک او که روی میز قرار داشت، بلند شد و یکی از مأموران با عجله گفت: دو پرستار ناشناس او را روی برانکار گذشته و از اتاق بیرون بردند.

مک کرمیک گفت: بسیار خوب. بطوری که آنها نبینند، مراقبشان باش... سپس دستگاه فرستنده را برداشت و از اتاق بیرون آمد و از در عقب بیمارستان قدم به خیابان گذاشت و با سرعت طول دیوار را طی کرد و درست در لحظه‌ای که آمبولانس تبهکاران حرکت کرد، او نیز به جلوی بیمارستان رسید و بلافاصله اتومبیل «میسون»، یکی از مأموران را که دور می‌شد، دید. وی نیز سوار اتومبیلش شد و به تعقیب تبهکاران پرداخت.

آمبولانس پس از گذشتن از خیابان ریچموند، راه حومه‌ی شهر را در پیش گرفت و پس از یک ساعت جلوی خانه‌ی بیلاقی بزرگی توقف کرد و دو پرستار، رابرت کایتل را از آمبولانس خارج کرده و او را به داخل منزل بردند. در این موقع مک کرمیک اتومبیل خود را کنار اتومبیل میسون پارک کرد

و به او گفت: ممکن است عده‌ی آنها زیاد باشد. تو بیرون خانه منتظر باش؛ «سزار» از دیوار شرقی داخل خانه شو و من هم از دیوار جنوبی وارد می‌شوم. موظب باشید، آنها تبهکاران بی‌رحمی هستند...

چند دقیقه بعد «مک کرمیک» از دیوار بالا رفت و داخل خانه شد. همین که به پشت ساختمان رسید، از باز بودن در خانه به شدت تعجب کرد، ولی از بس عجله داشت، توجهی نکرد و داخل راهرو شد و به سوی دری که از پشت آن نور مختصری می‌تابید، رفت و با کمال حیرت متوجه شد که آن در هم باز است. خواست در را باز کند که صدای قدم‌هایی را از پشت سر شنید و همین که برگشت، ضربه‌ی شدیدی روی صورتش خورد و به روی زمین افتاد.

وقتی چشمان خود را باز کرد، سزار را دید که مشغول بستن دست‌ها و پاهای مرد قوی هیکلی است که گویا بر اثر اصابت پاشنه‌ی تپانچه‌ی سزار به سرش بی‌هوش شده بود. سزار سپس به مک کرمیک نزدیک شد و با لبخندی گفت: به موقع رسیدم. نزدیک بود تو را بکشد.

مک کرمیک تشکری کرد و سپس از پله‌ها سرازیر شد. ولی در انتهای پله‌ها با دری بسته مواجه شد. بنابراین به سزار اشاره کرد که همانجا باشد و خود در را باز کرد و داخل شد. در وسط اتاق رابرت کایتل را به میزی بسته بودند و مردی با خشونت تمام او را کتک می‌زد.

مک کرمیک با دیدن این منظره، یک قدم به جلو گذاشت، ولی مردی که خود را از دید وی مخفی نگاهداشته بود، ناگهان از عقب به روی او پرید. مک کرمیک نیز بدون درنگ خم شد و او را از بالای سرش به وسط اتاق پرتاب کرد و خواست دست به اسلحه‌اش ببرد که مرد قوی هیکلی لوله‌ی مسلسل خود را به طرف او گرفت و گفت: از جای تکان نخور، وگرنه مثل رفیقت کشته می‌شوی.

مک کرمیک ایستاد و به آرامی گفت: از این کارها نتیجه‌ای نمی‌گیری. عاقل باش و تسلیم شو.

تبهکار پوزخندی زد و گفت: حرف خنده‌داری می‌زنی... برگرد و رو به

دیوار بایست تا «جکسون» جیب‌هایت را بگردد.

مک کرمیک نگاهی به دیوار کرد و چند قدم عقب رفت و بعد رو به دیوار ایستاد. در آن زیرزمین، روی میزی یک تنگ بلوری قرار داشت و مک کرمیک از زیر چشم عکس مرد مسلسل بدست را در بلور آن تُنگ می‌دید. وقتی جکسون او را جست‌وجو می‌کرد، مک کرمیک دید که لوله‌ی مسلسل پایین آمد و او بلافاصله دستش را با سرعت به طرف کلید برق برد و چراغ‌ها را خاموش کرد و با یک جهش خود را بر روی زمین انداخت...

در این لحظه گلوله‌های مسلسل دیوار را شیار داد و لحظه‌ای بعد فریادی بلند شد و سزار نعره زد: مک، نگران نباش. آنها نمی‌توانند کاری بکنند، زیرا در محاصره قرار گرفته‌اند.

مک کرمیک از جا برخاست و چراغ را روشن کرد و پس از یک ساعت جست‌وجو، محل مخفی ماشین چاپ اسکناس‌های تقلبی را پیدا کرد. تبهکاران نیز که امیدی به مقاومت نداشتند، همگی تسلیم شدند و با ماشین‌های پلیس به زندان انتقال یافتند.

یک هفته بعد بقیه تبهکاران و رئیس باند و صاحب ویلا نیز که در ظاهر یک تعمیرگاه اتومبیل را اداره می‌کرد، دستگیر شدند و همان روز کارآگاه مک کرمیک به اتفاق عده‌ای از همکارانش به گورستان شهر رفتند و با اندوهی فراوان، دسته‌گلی بر روی گور همکار مقتول خود گذاشتند.

نمی‌خواهم عکس‌م چاپ شود!

«جری پین» اتومبیل آبی رنگ خود را کنار پیاده‌رو پارک کرد و شیشه‌های آن را بالا کشید. بعد در حالیکه کیف بزرگ سیاه رنگش را که شبیه کیف دستی پزشکان بود، برمی‌داشت، از اتومبیل پیاده شد. پس از قفل کردن در اتومبیل، سکه‌ای در پارکومتر برای یک ساعت توقف انداخت و بعد به طرف پیاده‌رو رفت.

پین نگاهی به ساعتش کرد و دید ۲۵ دقیقه به ظهر است. او قصد داشت تا ده دقیقه دیگر داخل شرکت مالی «آمریکانا» شود و با تهدید به وسیله تپانچه‌ای که در کیف دستی خود داشت، مبلغی پول به سرقت ببرد.

محل کار این شرکت در طبقه‌ی سوم ساختمانی در فاصله سیصد متری نقطه‌ای که «پین» اتومبیل خود را پارک کرده بود، قرار داشت. با وجودی که شرکت‌های معظم و بانک‌های پولدارتر و معتبرتری هم یافت می‌شد، معذالک وی این شرکت را به خاطر اینکه راه فرارش آسان‌تر بود، ترجیح داده بود.

این دوازدهمین دستبردی بود که به وسیله‌ی «جری پین» انجام می‌گرفت. وی با حساب دقیق و نقشه‌ای صحیح، یازده سرقت پیش را بدون کوچک‌ترین دردسری انجام داده بود. او در شهرهای متعدد هر ایالت حداکثر بیش از سه بانک یا شرکت مالی را مورد حمله قرار نمی‌داد. سپس قبل از آنکه بتوانند به علت تشابه روش سرقت‌ها پی به هویتش ببرند، به یک ایالت دوردست دیگر می‌رفت و پس از مدتی اقامت در یک شهر و آشنا شدن به وضع آن، اقدام به

سرقت دیگری می‌کرد. آخرین دستبرد او چند ماه پیش در یکی از شهرهای ایالت نیومکزیکو صورت گرفته بود و اکنون در «میامی»، یعنی در نقطه‌ای بود که با محل سابق بیش از ۲۶۵۰ کیلومتر فاصله داشت.

«جری پین» ساعت یک ربع به ظهر وارد دفتر شرکت مالی «آمریکانا» که بین ساعت ۱۲ و ۱ بعد از ظهر برای صرف ناهار کارمندان خود تعطیل می‌شد، گردید. این شرکت کوچک شامل دو اتاق تودرتو بود که به وسیله‌ی یک در شیشه‌ای مات از هم جدا می‌شد. در اتاق اول یک زن مسن و یک زن جوان موبور پشت دو گیشه مشغول جمع و جور کردن اوراق و حساب دفاتر خود بودند. وقتی «پین» وارد شد، زن مسن با حالت خشک و رسمی پرسید: چه فرمایشی داشتید آقا؟

پین جواب داد: می‌خواستم وام بگیرم.

زن در حالیکه کاغذی به وی می‌داد، گفت: لطفاً این را پُر کنید.

«پین» فرم را گرفت و در حالیکه با اطلاعات دروغین آن را پُر می‌کرد، نگاه دقیقی به اطرافش انداخت. بجز وی، مشتری دیگری در آنجا نبود و روی در شیشه‌ای اتاق دیگر کلمه «مدیر» با حروف سیاه و درشت نوشته شده بود. پس از پُر کردن فرم، آن را تحویل زن مسن داد و او پس از یک نگاه سطحی گفت: آقای استیفن... خواهش می‌کنم بفرمایید به اتاق آقای مدیر. ایشان باید با شما صحبت کنند.

«پین» فکری کرد و به طرف اتاق دیگر رفت... در وسط اتاق یک میز و دو صندلی در طرفینش قرار داشت.

آقای «آلیسون»، یعنی مدیر داخلی شرکت، فرم مزبور را گرفت و پرسید: وام می‌خواهید آقای استیفن؟

«جری پین» در حالیکه در کیفش را باز می‌کرد، جواب داد: تقریباً.

آقای آلیسون با تعجب پرسید: تقریباً... منظورت چیست؟

و بعد وقتی تپانچه‌ی بزرگ را دید که لوله‌اش به طرف پیشانی وی گرفته

۶۲ شده بود، از جایش نیم‌خیز شد و ندا در داد: چی؟!

«پین» گفت: خواهش می‌کنم سر جای‌تان بنشینید. به نظر نمی‌آید که شما آدمی باشید که بخواهید با انجام یک عمل قهرمانانه جان خود را فدا کنید... اینطور نیست؟

آلیسون در حالیکه آب دهانش را فرو می‌برد، جواب داد: فکر نمی‌کنم دلیلی برای استعمال آن سلاح مخوف داشته باشید.

پین گفت: من هم اینطور فکر می‌کنم، اما این به شرطی است که دستوراتم دقیقاً اجرا شود. در غیر این صورت مجبور به تیراندازی خواهم شد. حالا بفرمایید بینم که آیا بغیر از شما و آن دو تا خانم، شخص دیگری در اینجا کار می‌کند؟

آلیسون جواب داد: خیر... فقط ما سه نفر هستیم.

پین گفت: بسیار خوب. آیا خانم‌های کارمند شما از آن زن‌های داد و فریادی هستند یا می‌توانند تحمل این وضع را بکنند؟
آلیسون جواب داد: اگر منظورت همکاری است، فکر می‌کنم آنها اطاعت کنند.

پین گفت: چه خوب... در این صورت ابداً جای استفاده از اسلحه باقی نمی‌ماند. اما به شما اخطار می‌کنم که اگر یکی از آنها بخواهد ناگهان جیغ بکشد و سر و صدا راه بیندازد، ممکن است کنترل‌م را از دست بدهم. پس بهتر است خودتان با زبانی که می‌دانید، جریان را به آنها حالی کنید... حالا بفرمایید جلو تا به اتاق اول برویم.

آلیسون در حالیکه با وحشت به لوله‌ی اسلحه می‌نگریست، از جای خود بلند شد و به طرف در شیشه‌ای رفت.

پین پرسید: آیا در این اتاق اسلحه‌ای وجود ندارد؟

آلیسون گفت: در کشوی بالایی میز من یک تپانچه‌ی اتوماتیک قرار دارد.

پین پرسید: در گاوصندوق چطور؟

آلیسون گفت: خیر...

«پین» فرمی را که پُر کرده بود، مچاله کرد و در جیب گذاشت و به آلیسون

اشاره کرد که جلو بیفتند...

در اتاق دیگر، مدیر شرکت مقابل گیشه‌ی خانم‌ها ایستاد و با صدای آرامی گفت: خانم «هالیستر» و خانم «مونا»، خواهش می‌کنم بدون اینکه مضطرب و نگران شوید و بی‌احتیاطی به خرج بدهید، با آقای «استیفن» همکاری کنید. ایشان در حال حاضر لوله‌ی یک تپانچه را روی ستون فقرات من قرار داده است.

زن کوچکی که «مونا» نام داشت، با چشمان گرد شده‌ای به مدیر شرکت و سارق مسلح نگریست و خانم هالیستر با تنفر به پین خیره شد. پین گفت: من مایل نیستم که کسی صدمه ببیند. مخصوصاً خانم‌ها... ولی اگر یک نفر بخواهد برایم زرنگی کند، زود از جا در می‌روم و عصبانی می‌شوم. از این جهت خواهش می‌کنم در کمال خونسردی دستوراتم را انجام بدهید. آقای آلیسون، شما لطفاً در بیرونی را قفل کنید، چون اگر کسی ما را در این وضع ببیند، نمی‌تواند از تعجب خودداری نماید.

آلیسون به طرف در رفت و چفت آن را از درون بست.

پین ادامه داد: حالا همگی به اتاق آقای آلیسون می‌رویم... و بعد پهلوی در شیشه‌ای ایستاد و تپانچه را بالا گرفته و به آنها اشاره کرد که داخل اتاق مدیر شوند.

خانم‌ها هنگامی که از جلوی پین می‌گذشتند، با چهره‌ی رنگ پریده‌ای لوله‌ی تپانچه را تماشا می‌کردند.

پین پشت سر مدیر شرکت داخل اتاق شد و در را از داخل بست و گفت: حالا از خانم‌ها تقاضا دارم رو به دیوار بایستند.

بعد رو به آلیسون کرد و اضافه نمود: خواهش می‌کنم شما هم در گاو صندوق را باز کنید.

موقعی که آنها فرامین وی را اطاعت می‌کردند، «پین» کیف دستی خود را باز کرد و محتویاتش را که عبارت از چند تکه پارچه و یک رشته طناب ضخیم و لوله‌ای نوارچسب بود، روی میز ریخت. پس از باز شدن در

گاوصندوق، «پین» کیف خالی خود را به آلیسون داد و وی با اکراه شروع به ریختن اسکناس‌ها در درون آن کرد.

در این هنگام «پین» رو به زن‌ها کرد و گفت: خانم‌ها، خواهش می‌کنم برگردید. من ناچارم که دهان شما را ببندم. البته خارج از نزاکت است، ولی مجبورم.

سپس به طرف زن جوان رفت. خانم «مونا» که خود را به دیوار چسبانده بود، خواست اعتراض کند که «پین» فوراً پارچه‌ای در دهانش فرو کرد.

خانم هالیستر با دیدن این وضع به شدت عصبانی شد و با ناراحتی گفت: تو شاید گمان می‌کنی با این عینکی که به صورتت زده‌ای، تغییر قیافه داده‌ای. اما مطمئن باش که اگر یکبار دیگر چشمانم به تو بیفتد، چه با عینک باشی و چه بدون عینک، تشخیص می‌دهم.

«پین» لبخندی زد و مؤدبانه جواب داد: تبریک می‌گویم خانم، اما من شک دارم که یکبار دیگر بتوانید مرا ببینید.

و بعد پارچه‌ای هم در دهان او گذاشت و رویش را با نوارچسب بست. آنگاه نوبت آلیسون شد که تمام اسکناس‌های گاوصندوق را در کیف خالی کرده بود. «پین» پس از بستن دهان مدیر شرکت، گفت: حالا هر سه نفر روی زمین دراز بکشید.

وقتی همه اطاعت کردند، «پین» دست و پایشان را نیز با طناب به یکدیگر بست و بقیه پارچه‌ها و تپانچه را درون کیف گذاشت. سپس آثار انگشت خود را از روی دستگیره‌ی در و جاهای دیگر پاک کرد و هنگامی که از در اتاق بیرون می‌رفت، گفت: از همکاری هر سه شما بسیار متشکرم. مطمئناً به موقع به داد شما خواهند رسید. روز به خیر.

... «پین» وقتی از ساختمان بیرون رفت، به ساعتش نگاه کرد و دید ۱۳ دقیقه از ظهر گذشته است. او در عرض ۲۸ دقیقه یک دستبرد جانانه زده بود. چند دقیقه بعد سوار اتومبیل شد و ماشین را به راه انداخت. هنگام راندن نیز کمال دقت را به خرج می‌داد که احیاناً دچار تصادفی نشود که منجر به دخالت

پلیس گردد، زیرا می‌خواست حتی المقدور از تماس با افراد دور باشد. ضمن حرکت، مرد کوری را دید که وسط خیابان ایستاده و منتظر است که ترافیک ماشین‌ها کمتر شود تا به طرف پیاده‌رو برود.

«پین» با وجودی که راه برایش باز بود، توقف کرد و صدا زد: آقا می‌توانید حرکت کنید؟

مرد نابینا از وی تشکر کرد و عصا زنان به طرف دیگر خیابان رفت... و او نیز به راه خود ادامه داد.

* * *

غروب روز بعد «پین» روی یک مبل در آپارتمان خود فرو رفته و با خوشحالی و رضایت تمام مشغول خواندن خبر مربوط به سرقت جسارت آمیز شرکت «آمریکانا» در روزنامه شد. مقدار پول سرقت شده بالغ بر یک صد و هفتاد و سه هزار دلار بود. کارمندان شرکت پس از رفتن سارق، آنقدر با پاهای خود به در اتاق کوبیدند تا یک نفر که از راهرو عبور می‌کرد، متوجه صدا شد و به سوی اتاق رفت و با احتیاط در را گشود و با باز کردن در، چشمش به یک مرد و دو زن که دست‌ها و دهانشان بسته شده بود، افتاده و آنها را نجات داده بود. آنها مشخصات سارق را چنین ذکر کرده بودند: «قد متوسط، نه لاغر، نه چاق، کلاه و کت و شلوار قهوه‌ای، موها مشکی، عینک سبزرنگ و قیافه‌ی معمولی...»

«پین» فکر کرد که این مشخصات کاملاً معرف وی می‌باشد، اما هزاران مرد دیگر هم دارای همین مشخصات بودند. در ضمن کارمندان شرکت اظهار کرده بودند که سارق مردی بسیار مؤدب و خونسرد بوده است.

«پین» سرش را به علامت تأیید تکان داد. او همیشه معتقد بود که با ادب و احترام، بهتر می‌تواند قربانیان خود را به اطاعت وادار کند.

پس از خواندن این خبر، «جری پین» به سراغ جدول روزنامه رفت و مدتی با آن مشغول شد. نزدیک به پُر کردن آخرین خانه‌های جدول بود که صدای زنگ آپارتمانش، وی را به خود آورد... با آکراه بلند شد و وقتی در را باز کرد،

سه مرد بیگانه را مقابل خود دید. یکی از آنها یک دوربین عکاسی به گردن آویخته و هر سه نفر بالبخند او را برانداز می‌کردند. یکی از آنها که از دیگران بلندتر بود، سؤال کرد: جنابعالی آقای «جری پین» هستید؟

پین جواب داد: بله... بفرمایید.

آن مرد گفت: اسم من «کلمانس» است و از اداره‌ی روزنامه‌ی هرالده پست آمده‌ام... ایشان هم همکار عکاس من هستند و این آقا هم ستوان «کلارک»، شاهد شما می‌باشد. آیا شما اتومبیلی با شماره ۶۶۵ دارید؟

«پین» که قدری متعجب شده بود، گفت: بله... اما منظورتان از این حرف‌ها چیست؟

کلمانس گفت: دیروز ستوان کلارک شما را دید که وسط خیابان اتومبیل خود را به خاطر یک مرد نابینا متوقف کردید تا او عبور نماید. شاید اطلاع داشته باشید که روزنامه‌ی هرالده پست از مدتی پیش اعلام کرده که به منظم‌ترین رانندگان جوایزی اهدا خواهد نمود تا شاید به این وسیله امر ترافیک سرسام‌آور شهر میامی سر و سامانی بیابد. به هر حال، ما برای مصاحبه با شما آمده‌ایم و اول اجازه بدهید عکسی از شما بگیریم...

قبل از اینکه «پین» بتواند جوابی بدهد، نور فلاشی درخشید و عکاس روزنامه چند عکس از وی گرفت.

پین که دچار وحشت شده بود، بی‌اختیار فریاد زد: نه... من اجازه نمی‌دهم از من عکس بگیرید.

کلمانس گفت: اوه، لازم به شکسته نفسی نیست... این روزها وجود یک راننده‌ی خوب برای شهر ما مغتنم است تا با تشویق او بتوانیم رانندگان دیگر را هم وادار به رعایت نظم و قانون بکنیم.

«پین» در حالیکه با عصبانیت تمام به طرف عکاس حمله می‌برد، مجدداً فریاد زد: اما من اجازه نمی‌دهم عکس را در روزنامه چاپ کنید.

در این موقع افسر پلیس جلو آمد و در قیافه‌ی «پین» دقیق شد و پرسید: ممکن است بگویید چرا چنین تمایلی ندارید؟... با وضعی که شما دارید، من

مجبورم تا روشن شدن موضوع، جنابعالی را تحت نظر بگیرم.
«پین» که دیگر طاقتش تمام شده بود، باناراحتی روی مبل افتاد و چشمان
خود را بست، زیرا دیگر کار از کار گذشته بود و بالاخره سارق با ادب به خاطر
نظم و ترتیب و ادب و فلسفه‌ی خاص خودش به دام افتاده بود.

فرار در زیر باران...

«کارتر جویس» تبهکار سابقه‌دار مدت‌ها در فکر بود که از زندان ایالتی «اوهایو» فرار کند. او به جرم قتل و سرقت مسلحانه، محکوم به حبس ابد شده بود.

کارتر جویس شب ۲۵ مارس یکبار دیگر نقشه‌ی فرار خود را در مغزش حل‌جی کرد و منتظر ورود زندانبان گردید. او دو سال تمام با خوش رفتاری و اطاعت از مقررات زندان، اطمینان زندانبان را به خود جلب کرده بود. «مک دیویس»، زندانبان سالخورده‌ی زندان ایالتی، رفتار دوستانه‌ای با او داشت و گاهگاهی به درد دل «کارتر» گوش می‌داد و او را به آینده امیدوار می‌کرد. در آن شب هم مطابق معمول، زندانبان برای سرکشی وارد سلول کارتر شد و پس از احوالپرسی و نگاهی به اطراف، پشتش را به او کرد که از در خارج شود. «کارتر» که منتظر این فرصت بود، میله‌ی تختخواب را که با زحمت زیاد از جا کنده بود، محکم به پشت سر «مک دیویس» کوبید.

زندانبان بدون اینکه صدایی برآورد، به روی زمین غلطید و کارتر آهسته او را به روی تختخواب قرار داد و با عجله لباس‌هایش را در آورد و خود پوشید و پس از کشیدن پتو به روی جسد زندانبان بیچاره، آهسته از سلول خارج شد.

کارتر نگاهی به کریدور زندان کرد و همین که از سکوت زندان مطمئن شد، در سلول را قفل کرد و از پله‌های طبقه‌ی دوم سرازیر شد. از شانس او هیچ

یک از زندانبانان در طبقه اول نبودند. او پس از ده دقیقه توانست بدون برخورد با زندانبان‌ها، خود را به حیاط زندان برساند. سپس در لحظه‌ای که نورافکن برج به طرف ضلع جنوبی زندان منحرف شد، «کارتر» در حالیکه خمیده می‌دوید، خود را به پشت پارکینگ زندان رساند و منتظر فرصت شد. او می‌دانست که هر شب ساعت چهار صبح کامیون مخصوص آذوقه از زندان خارج می‌شود... هنوز ده دقیقه به ساعت چهار مانده بود... هر لحظه‌ای که می‌گذشت بر التهاب او افزوده می‌شد.

سرانجام در رأس ساعت چهار، راننده‌ی کامیون وارد پارکینگ شد و موتور کامیون را روشن کرد. «کارتر» نیز که منتظر همین فرصت بود، به آرامی وارد اتاق بار کامیون شد و خود را پشت جعبه‌ها پنهان کرد. کامیون پس از توقف کوتاهی در جلوی در زندان، به راه افتاد و «کارتر» از خوشحالی لبخندی زد و احساس کرد که آزادی خود را دوباره به دست آورده است.

یک ربع بعد در سر یکی از پیچ‌های جاده که از سرعت اتومبیل کاسته شده بود، «کارتر» خود را به بیرون پرتاب کرد. از خوش شانس او زمین اطراف جاده را علف‌های بلندی پوشانده بود و او بدون کوچک‌ترین آسیبی از جا برخاست و به طرف کلبه‌ای که در صد متری قرار داشت، رفت. قبل از اینکه در بزند، از پشت پنجره نگاهی به داخل کلبه کرد. مرد میانه سالی مشغول مطالعه‌ی روزنامه بود.

«کارتر» برای اجرای نقشه خود و راحت شدن از شر لباسی که بر تن داشت، چند بار به در کوبید، اما صدای رعد و برق نمی‌گذاشت صدای در به گوش مرد زارع برسد. باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود. «کارتر» زیر لب غرید و دوباره به در کوبید. لحظه‌ای بعد مرد کشاورز در را باز کرد و «کارتر» بدون اینکه منتظر شود، خود را به داخل کلبه انداخت.

مرد کشاورز با تعجب به او نگریست و گفت: اتفاقی افتاده؟

«کارتر» نگاه وحشت‌آور خود را به او دوخت و گفت: یکدست از

کشاورز که انتظار این حرف را نداشت، نگاهی به سراپای کارتر افکند و از دیدن کفش مخصوص زندانیان به خود لرزید.

«کارتر» که متوجه نگاه مخصوص کشاورز شده بود، تصمیم گرفت او را به قتل برساند. کشاورز که از نگاه خیره «کارتر» وحشت کرده بود، شروع به در آوردن لباسش کرد. سپس به دستور «کارتر» رو به دیوار ایستاد و او لباس هایش را پوشید و بدون درنگ به سوی در رفت. کشاورز با چشمان وحشتزده‌ای به او خیره شد و تبهکار بی‌رحم با خونسردی تمام هفت تیر خود را بیرون کشید.

کشاورز ملتسانه چشم به کارتر دوخت و بریده بریده گفت: نه، مرا نکش... قول می‌دهم که در این مورد با کسی صحبت نکنم.

«کارتر» لبخند تمسخرآمیزی زد و ماشه‌ی هفت تیر را کشید. گلوله درست به قلب مرد کشاورز اصابت کرد و او را در دم کشت. «کارتر» بدون اعتنا به جسد مرد بدبخت، در میان باد و طوفان از کلبه خارج شد و به طرف جاده رفت... اتومبیل‌ها به سرعت عبور می‌کردند و او عجله داشت که خود را هرچه زودتر به مرز ایالت برساند. بالاخره تصمیم خود را گرفت و به اتومبیلی که آهسته از دور می‌آمد و نور ضعیف چراغ‌هایش به سختی قادر به روشن کردن ده متری جاده بود، علامت ایست داد.

چند لحظه بعد وانت قدیمی و رنگ و رو رفته‌ای جلوی پایش ترمز کرد و راننده که پیرمرد کوچکی اندامی بود، پرسید: چه می‌خواهی؟

کارتر گفت: معذرت می‌خواهم... منزلم نزدیک مرز است و اتومبیل در صد متری این محل خراب شده و بیش از این قادر به پیاده‌روی نیستم. پیرمرد گفت: بسیار خوب... بیا بالا.

لحظه‌ای بعد اتومبیل به آرامی حرکت کرد و راننده نگاهی به لباس خیس «کارتر» کرد و گفت: اسم من «جو فارمر» است.

«کارتر» هم نگاهی به داشبورت اتومبیل کرد و از اینکه جای رادیو را خالی دید، نفس راحتی کشید و گفت: اسم من هم «کارتر جویس» است.

جو فارمر همان طور که به جاده خیره شده بود، پرسید: شغلت چیست؟
 «کارتر» دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: در مزارع، سیب چینی
 می‌کنم...

جو فارمر نگاه تعجب آمیزی به او کرد و گفت: شغل خوبی است، ولی دائم
 بایستی در حرکت بود. من دیگر از این جور کارها خوشم نمی‌آید.
 سپس لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: در «داج سیتی» کافه‌ای داشتم که
 آن را فروختم. قصد دارم در حوالی مرز مزرعه‌ای بخرم و آخر عمرم را در
 سکوت و آرامش بگذرانم.

«کارتر» پیش خود اندیشید که پیرمرد باید پول خوبی همراه داشته باشد.
 یک لحظه به فکرش رسید که «جو» را بکشد و با تصاحب پول و اتومبیل او
 خود را از چنگ پلیس برهاند، ولی ترسید در جاده پُر پیچ و خم، خودش هم
 آسیب ببیند. به همین جهت تصمیم گرفت در فرصت مناسبی خود را از شر
 پیرمرد پُرچانه راحت کند.

پیرمرد برای اینکه سکوت خسته کننده ادامه پیدا نکند، گفت: تو به
 حیوانات علاقه داری؟

«کارتر» در دلش او را لعنت کرد و بایی اعتنایی گفت: نه، چیزهایی بهتر از
 حیوانات هم در دنیا وجود دارند که انسان را به شوق آورند.

جو گفت: اوه. بله... ولی من هیچ وقت خاطره‌ی سگم را که بی‌رحمانه زیر
 چرخ‌های اتومبیل ناشناسی در این جاده تکه تکه شد، از یاد نخواهم برد.
 کارتر که از پُر حرفی پیرمرد به تنگ آمده بود، دستش را به طرف اسلحه
 برد، اما در این موقع «جو» اتومبیل را وارد یک جاده فرعی کرد.

کارتر با تعجب از او پرسید: چرا از جاده خارج شدی؟

«جو» چشمان خاکستری خود را برای لحظه‌ای به روی او دوخت و گفت:
 میل داری قهوه گرمی در کافه‌ی «خروس پیر» بنوشیم؟ کارلوس، مرد خوش
 مشربی است... هر وقت از این جاده عبور می‌کنم، سری به او می‌زنم.

کارتر که نور چراغ‌های کافه را می‌دید، قتل پیرمرد را صلاح ندانست. از

طرفی هم می‌ترسید که فرار او را از رادیو پخش کرده باشند. احساس می‌کرد که پیرمرد او را به سوی تله‌ای می‌کشاند. در این فکر بود که «جو» لبخندی زد و گفت: ناراحت نباش... پول میز را من می‌دهم.

کارتر دندان‌هایش را از خشم به هم فشرد و حرفی نزد. دو دقیقه بعد «جو» اتومبیل را جلوی کافه نگهداشت و هر دو از اتومبیل پیاده شدند.

کارتر از شنیدن موزیک ملایمی که از سالن کافه به گوش می‌رسید، به وحشت افتاد و خواست فرار کند، اما از تصمیمش منصرف شد و به اتفاق «جو» وارد کافه گردید. در سالن کافه دو راننده‌ی کامیون مشغول نوشیدن قهوه بودند... کارتر نگاه وحش‌زده‌اش را به پیشخوان کافه دوخت و وقتی فهمید صدای موزیک از جعبه موزیک پخش می‌شود، خوشحال شد و پشت میزی که «جو» انتخاب کرده بود، نشست.

لحظه‌ای بعد صاحب کافه به میز آنها نزدیک شد و پس از احوال‌پرسی با «جو»، نگاه استفهام‌آمیزی به کارتر کرد و تبهکار که احساس خطر می‌کرد، دستش را به جیبی که اسلحه خود را پنهان کرده بود، برد... اما در همین هنگام «جو» لبخندی زد و گفت: کارتر، موتورش بین راه خراب شده بود. دلم نیامد او را زیر باران شدید سوار نکنم.

کارلوس نگاهی به سراپای «کارتر» کرد و پرسید: چه میل دارید؟

هر دو قهوه و شیرینی سفارش دادند و طولی نکشید که کارلوس آنها را آورد و خود به پشت بار رفت. لیکن هنوز نیمی از قهوه و شیرینی را نخورده بودند که تلفن کافه به صدا درآمد. کارلوس گوشی را برداشت و در حالیکه چشمان کنج‌گاو خود را به «کارتر» دوخته بود، گفت: بسیار خوب. مراقب خواهم بود.

«کارتر» که گوش می‌داد، به وحشت افتاد و فکر کرد که پلیس رد او را تعقیب کرده و صاحب کافه او را شناخته است. در صورتی که تلفن‌کننده برای یکی از رانندگان کامیونی که در این جاده کار می‌کردند، پیغامی داشت.

«کارتر» که از این موضوع خبر نداشت، به سختی هیجان خود را پنهان کرد

و با لحنی که سعی می‌کرد خونسرد باشد، به «جو» گفت: خیال داری چند روز در اینجا بمانی؟

«جو» آخرین قطعه شیرینی را در دهان گذاشت و گفت: حق با تو است، باید هرچه زودتر حرکت کنیم.

دو دقیقه بعد «جو» پول میز را پرداخت و هر دو از کافه خارج شدند. در بیرون باران با همان شدت می‌بارید و برف پاک‌کن‌ها قادر به پاک کردن شیشه‌ی اتومبیل نبودند.

«کارتر» به جیب بغل «جو» که کمی باد کرده بود، نگاهی کرد و پیش خود حدس زد که پیرمرد پول فروش میخانه‌اش را همراه دارد. بنابراین تصمیم خود را گرفت و دستش را به جیب برد، ولی هنوز اسلحه را بیرون نیاورده بود که «جو» پایش را روی پدال ترمز فشرد و از سرعت اتومبیل کاست.

کارتر نگاهی به جاده کرد و از دیدن اتومبیل پلیس، عرق سردی بدنش را فراگرفت. فهمید که به دام افتاده است... افسوس خورد که چرا پیرمرد حقه باز را نکشته است. چاره‌ای نبود... یا باید کشته می‌شد و یا می‌کشت. بنابراین تصمیم گرفت مقاومت نماید.

در این موقع «جو» اتومبیل را متوقف کرد و یکی از دو پلیس گشت به اتومبیل او نزدیک شد... «کارتر» انگشتانش را به روی اسلحه فشرد، ولی از دیدن قیافه‌ی پلیس که کاملاً حالت عادی داشت، تعجب کرد...

پلیس سرش را داخل اتومبیل کرد و گفت: این قسمت از جاده را سیل برده... شما باید در حدود دویست متر از جاده خارج شوید، اما احتیاط کنید. «جو» نگاهی به «کارتر» که قیافه‌ی وحشیانه‌ای به خود گرفته بود، کرد و پس از لحظه‌ای فکر گفت: متشکرم سرکار...

و اتومبیل را به حرکت درآورد. «کارتر» که مطمئن شده بود هنوز قتل زندانبان فاش نشده، خوشحال گردید و با بی‌صبری منتظر رسیدن به جاده اصلی شد.

«جو» با زحمت بسیار جاده‌ی پُر دست انداز را طی کرد و پنج دقیقه بعد

وارد جاده اصلی شد. «کارتر» که عجله داشت زودتر از شر پیرمرد خلاص شود، آهسته دست در جیب کرد و اسلحه‌ی خود را بیرون آورد و دست‌هایش را به روی سینه قرار داد. طوری که لوله هفت تیر از زیر بغل چپ او قلب «جو» را هدف گرفت. اما هربار می‌خواست ماشه را بفشارد، در اثر پیچ جاده ناچار می‌شد از این فکر منصرف شود. چون می‌ترسید کشتن پیرمرد در سر پیچ، اتومبیل را از جاده منحرف کرده و جان خودش هم از دست برود.

یکبار پیرمرد همان‌طور که به جلو خیره شده بود، گفت: بهتر نیست دست از این کار برداری و شغل آبرومندی داشته باشی... قول می‌دهم که خودم تو را استخدام کنم.

«کارتر» که سوءظنش به پیرمرد بیشتر شده بود، انگشتش را بر روی ماشه قرار داد و خواست شلیک کند که «جو» ناگهان ترمز شدیدی کرد و فرمان را به سمت راست پیچاند.

«کارتر» که برای اجرای مقصود شومش، دست‌ها را صلیب‌وار روی سینه قرار داده بود، تعادلش را از دست داد و پیشانی‌اش محکم به جلوی داشبورت خورد و اتومبیل پس از طی ده متر، به درخت تنومندی اصابت کرد. تبه‌کار بی‌هوش از روی صندلی به زیر افتاد و برای بار دوم سرش به شدت به در اتومبیل خورد و شکاف عمیقی برداشت.

«جو» وقتی چشم گشود، خود را در بیمارستان یافت. خوشبختانه جراحات او عمیق نبود. با تعجب از پرستار پرسید: من چرا اینجا هستم؟ پرستار لبخندی زد و گفت: ناراحت نباشید... دو سه روز دیگر که استراحت کنید، حالتان خوب خواهد شد.

«جو» کم‌کم حادثه‌ی شب گذشته به یادش می‌آمد و با عجله پرسید: آن مردی که همراه من بود، کجاست؟

پرستار جواب داد: نگران نباشید... شخصی در اتاق انتظار منتظر شماست... شاید او بتواند به سؤال شما پاسخ دهد.

یک دقیقه بعد ستوان «شلتون» وارد اتاق شد و پس از احوال‌پرسی از «جو»

گفت: من مأموریت دارم از طرف رئیس پلیس در مورد همکاری شما تشکر کنم.

«جو» که از حرف‌های ستوان پلیس سر در نمی‌آورد، با لحن تعجب آمیزی گفت: متوجه نمی‌شوم... مگر چه کرده‌ام؟ ستوان شلتون لبخندی زد و گفت: شکسته نفسی نکنید... ما اطلاع داریم که شما «کارتر» را شناخته بودید... فقط به ما بگویید چگونه به فکر افتادید که ناگهان ترمز کنید؟

«جو» که کاملاً گیج شده بود، پرسید: برای او چه اتفاقی افتاده؟ ستوان شلتون با تأسف سری تکان داد و گفت: متأسفانه او به جای مرگ در روی صندلی الکتریکی، در اثر از خود گذشتگی شما شدیداً مجروح شده و ده دقیقه قبل به من خبر دادند که او مُرده است...

ستوان پلیس پس از مکث کوتاهی افزود: بالاخره به من نگفتید، از کجا به فکر تان رسید که با ترمز ناگهانی، آن حادثه را به وجود بیاورید؟ «جو» سری ناباورانه تکان داد و گفت: من او را اصلاً نمی‌شناختم و فقط خاطرم هست که برای جلوگیری از زیرکردن بچه آهوایی که ناگهان از جنگل به وسط جاده پرید، مجبور شدم ترمز کنم و فرمان را بیچانم. پس از آن هم دیگر چیزی را به یاد ندارم.

ستوان شلتون که از تعجب دهانش باز مانده بود، سری تکان داد و گفت: به هر صورت عمل شما جنایتکار بی‌رحمی را به سزای اعمالش رساند. «جو» که تازه به حرف‌های ستوان شلتون پی برده بود، از ترس به خود لرزید و بی‌اختیار صلیبی روی سینه‌اش کشید...

ماجرای در کلافام اتفاق افتاد

من می‌بایست هر روز صبح اخبار و مطالب مهم روزنامه‌ها را برای دوست کارآگاهم با صدای بلند بخوانم... روزنامه‌ها همیشه حوادث عجیب و اخبار مربوط به دزدی و جنایت و مطالب هیجان‌آور را با حروف و عناوین جالب توجهی درج می‌کردند... آن روز هم به محض آنکه روزنامه را گشودم، چنین خواندم: «منشی یک بانک با پنجاه هزار پوند گریخته... شوهری که خودکشی کرده... دوشیزه‌ی زیبای بیست ساله‌ای مفقود شده و معلوم نیست کجاست...» و پس از خواندن این چند خبر جالب، نظری به دوستم انداختم و گفتم: ملتفت شدی؟ یک قتل فجیع، فرار منشی بانک، مفقود شدن یک دختر... این‌ها سرگرمی تو در این چند روز بیکاری خواهد بود.

دوستم در جواب گفت: نه... امروز بی‌اندازه کسل و خسته‌ام و بدن تنبل مرا این مطالب از روی صندلی بلند نمی‌کند.

در این هنگام صدای زنگ در بلند شد و لحظه‌ای بعد خانمی با قد بلند و هیکلی درشت وارد شد و به مجرد ورود، خود را میان صندلی دسته‌داری انداخت و گفت: ببخشید... آقای کارآگاه «نیک» شما هستید؟ اما هیچ شباهتی با قیافه‌ای که من پیش خود از شما مجسم می‌ساختم، ندارید!

بعد نظری از روی بی‌علاقگی به چهره‌ی دوستم انداخت و گفت: قطعاً به روزنامه‌ها که شما را کارآگاه زبردستی می‌خوانند، توجه فرموده‌اید؟

خانم تازه وارد سپس علیرغم ناراحتی دوستم افزود: منظورم از آمدن به

دفتر شما این بود که تقاضا کنم، آشپز مرا که مفقود شده است، پیدا کنید. دوست عصبی و حساسم با تعجب فراوانی به خانم مزبور نگریست و برای نخستین بار، زبان حاضر به جواب وی از فرط خشم گره خورد و جوابی نداد. خانم همچنان سرگرم صحبت بود: ... این هم فکری است که به تازگی به مغز مستخدمه‌ها رسوخ یافته و می‌خواهند کارمند اداره، مغازه‌دار، ماشین‌نویس و خلاصه همه کاره باشند، غیر از خدمتکار... آشپز من زندگی بسیار راحتی داشت. هفته‌ای یک روز از ظهر تا شب به مرخصی می‌رفت و از لحاظ تفریح، خوراکی و لباس نیز وضعیتش مرتب بود. از این بهتر چه می‌شود...؟ خانم لحظه‌ای مکث کرد تا نفسی تازه کند و کارآگاه «نیک» از این فرصت استفاده کرد و با لحنی آرام و متکبرانه و مخصوص به خود گفت: به نظرم در مراجعه به من تا حدی اشتباه کرده باشید، زیرا کار من مداخله در کارهای آشپزخانه و مستخدمه‌ها نیست و همه مرا یک کارآگاه خصوصی برای حوادث مهم و پیچیده می‌شناسند.

خانم پُر حرف از شنیدن این حرف خشمگین شد و فریاد کرد: این کار شماست... او برای من بیش از این‌ها ارزش داشت.

کارآگاه نیک لبخندی بر لب راند و به جای خویش نشست و با لحن ملایمی گفت: خانم، گفتار شما درست است. این من بودم که به خطا می‌رفتم و فکر می‌کردم... خوب فرمودید آن آشپز یگانه و گرانبهای شما چهارشنبه، یعنی سه روز پیش رفته و هنوز بازنگشته است؟... آیا بیمارستان‌ها را جست‌وجو کرده‌اید و آیا تصور نمی‌کنید که حادثه‌ای برایش رخ داده باشد؟ خانم گفت: من هم دیروز به همین فکر افتادم. ولی او امروز صبح کسی را فرستاده بود که جامه‌دان بزرگش را برایش ببرد. البته اگر خودم در خانه بودم، از این کار ممانعت می‌کردم، ولی افسوس که برای خرید به بازار رفته بودم. کارآگاه «نیک» گفت: ممکن است مشخصات او را شرح دهید.

خانم گفت: نه پیر، نه جوان؛ فربه با گیسوان سیاه... نامش هم «لیزا» بود.

کارآگاه پرسید: خدمتکاران شما چند نفر بودند؟

خانم جواب داد: دو نفر... «کتی» که دختر جوان و ظریفی است و دیگری که همان آشپز مفقود شده است.

کارآگاه به میان حرفش دوید و پرسید: کجا منزل دارید؟

خانم گفت: در «کلافام» شماره ۵۵.

کارآگاه گفت: بسیار خوب. برای تحقیقات بیشتری همین امروز به منزل شما خواهم آمد. فعلاً روز بخیر.

خانم مزبور که «تاد» نام داشت، از کارآگاه خداحافظی کرد و با لبخندی آنجا را ترک گفت.

آنگاه «نیک» نگاهی آمیخته به سرور و اندوه به من افکند و گفت: خوب، چرا نشستی؟ باید هرچه زودتر برای تحقیق به منزل خانم «تاد» برویم.

* * *

در دو طرف کوی «پرنس آلبرت» که در محله‌ی کلافام قرار داشت، خانه‌های زیبا و همسانی صف کشیده بود. تکمهی زنگ خانه‌ی شماره ۵۵ را فشردم و لحظه‌ای بعد دوشیزه‌ی ظریف و متناسبی در را باز کرد و ما را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد. نشستیم و خانم صاحبخانه از خدمتکار جوان نیز خواست تا در سالون باقی بماند و به پرسش‌های ما جواب دهد.

با اعلام این موضوع، چهره‌ی زیبای «کتی» از ترس و شعفی که آمیخته با هیجان و اضطراب درونی بود، لبریز گردید.

کارآگاه «نیک» از خانم «تاد» تشکر کرد و گفت: اگر اجازه بفرمایید، در محلی تنها از او سئوالی بکنم، بیشتر سپاسگزار خواهم شد.

خانم «تاد» ما را به اتاق کوچک و تمیزی هدایت کرد و خود با سیمای در هم و ناراحتی آنجا را ترک نمود. با رفتن وی، کارآگاه رو به «کتی» کرد و گفت: خانم، دقت کنید که آنچه می‌گویید، کاملاً درست و از روی دقت باشد، چون فقط شما می‌توانید روشنایی مختصری بر تیرگی‌های مبهم این واقعه بتابانید.

«نیک» که واقعاً در کار خود زبردست بود، گفت: نخست عقیده‌ی خودتان را درباره‌ی آشپز بگویید... شما دختر ساده و راست گویی به نظر می‌آید، بنابراین آنچه در پیرامون مفقود شدن «لیزا» حدس می‌زنید، بگویید.

تعریف و تمجید کارآگاه کار خود را کرد و دختر بالحنی مطمئن و محکم گفت: من تصور می‌کنم کسی وی را ربوده باشد تا در مقابل رهایی‌اش مبلغی دریافت کند.

کارآگاه پرسید: برای گرفتن جامه دان بزرگ او چه کسی آمده بود و آیا مرد بود یا زن؟

«کتی» جواب داد: آقای از بنگاه «پاترسون» که کارش جمع‌آوری و ارسال بسته‌هاست، برای بردن چمدان خانم «لیزا» به اینجا مراجعه کرد.

کارآگاه پرسید: شما جامه‌دانش را بستید؟

«کتی» گفت: خیر... قبلاً بسته و با طناب محکم پیچیده شده بود.

کارآگاه گفت: پس می‌شود گفت، «لیزا» قبل از اینکه خانه را ترک کند، تدارک کار را دیده و قصد بازگشتن نداشته است.

«کتی» گفت: بله، همین طور است. اما من عقیده دارم که او را ربوده‌اند... آیا ممکن نیست؟

کارآگاه بالحن کاملاً محکمی گفت: بی‌تردید چنین است. راستی هیچ‌گاه پیش شما از کارش اظهار نارضایی کرده بود و یا از رفتار خانم شکایتی داشت؟

دختر جوان اندکی تردید کرد و سرانجام گفت: خانم خیلی سختگیر است و برای اندک چیزی، داد و فریاد راه می‌اندازد.

کارآگاه «نیک» پرسید: اکنون که «لیزا» نیست، کار شما دشوارتر نشده است؟ آیا از وضع خود راضی هستید؟

«کتی» جواب داد: حقیقتش اینست که ما اینجا یک نفر اجاره‌نشین نیز داریم که صبحانه و ناهار او را من حاضر می‌کنم. البته وی مبلغی بابت این کارها به من می‌پردازد. چکار می‌شود کرد...

کارآگاه پرسید: از شوهر خانم راضی هستید؟
«کتی» گفت: بله، مرد آرام و بی‌سر و صدایی است.
پس از خاتمه‌ی بازجویی «کتی» از اتاق بیرون آمدیم و کارآگاه «نیک» از خانم «تاد» نیز پرسش‌هایی درباره‌ی همسرش به عمل آورد و معلوم شد که شوهر خانم، کارمند بانک است و پیش از ساعت شش بعدازظهر به خانه باز نمی‌گردد.

کارآگاه از مستأجر ایشان پرسید و خانم «تاد» گفت: اجاره نشین ما نیز کارمند بانکی است در لندن.
آنگاه نام وی را بر زبان راند... همان نامی بود که صبح در روزنامه خوانده بودم.

در راه بازگشت از خانه‌ی خانم «تاد» به «نیک» گفتم: موضوع عجیبی است. «دبویس» منشی بانک که با پول‌ها گریخته، کارمند همان بانکی است که شوهر خانم در آن کار می‌کند! آیا به نظر شما ممکن است میان این دو ارتباطی وجود داشته باشد؟

«نیک» لبخندی زد و گفت: از یک طرف دزدی یک منشی و از سوی دیگر ناپدید شدن یک آشپز... مثل اینکه کم کم دارم به موضوع علاقمند می‌شوم.

* * *

عصر همان روز مجدداً به خانه‌ی شماره ۵۵ خیابان کلاقام رفتیم و خانم «تاد» و شوهرش را ملاقات کردیم. آقای «تاد» مرد چهل ساله و مغمومی به نظر می‌رسید و عینک شفاف‌ی بر چشم داشت.

در جواب پرسش «نیک»، با اندکی تفکر اظهار داشت: او... بله، ملتفت شدم. «لیزا» همان آشپزی است که همیشه از وی راضی بودم. بنظر شما علت غیبت ناگهانی وی چیست؟

آقای «تاد» سپس در دنباله‌ی سخنانش گفت: خدمتکاران همیشه اینطور بوده‌اند... ممکن است بر اثر اندک رنجشی بی‌خبر ما را ترک کرده باشد. فقط

تقصیر از همسر من است که بیهوده موضوع را مهم تلقی کرده است...
 بامداد روز بعد نامه‌ای بدین مضمون به ما رسید که کارآگاه نیک را
 بی‌نهایت خشمگین کرد. خانم «تاد» پس از مشورت با شوهرش دانسته که
 مفقود شدن خدمتکار موضوع مهمی نیست که بی‌جهت سبب ناراحتی و گرفتن
 وقت گرانبهای آقای «نیک» را فراهم آورد. بدین جهت از ایشان پوزش
 خواسته و یک پوند حق‌الزحمه دیروز ایشان را نقداً تقدیم کرده بود...

کارآگاه پس از خواندن نامه فریاد برآورد: تصور می‌کنند که به این آسانی
 می‌توانند از چنگ من فرار کنند. من اگر از اول قضیه را مهم و قابل توجه
 نمی‌یافتم، دست به کار نمی‌شدم و اکنون اگر بنا باشد تمام دارایی خویش را در
 این راه صرف نمایم، از پیگیری این موضوع دست برنخواهم داشت.

آنگاه قلم را برداشت و یک آگهی به مضمون زیر برای تمام روزنامه‌های
 لندن فرستاد و تأکید کرد که تا یک هفته مرتباً به چاپ رسانند.

آگهی این بود: «اگر خانم «لیزا» به آدرس زیر مراجعه کند، از مطالبی که
 صددرصد به نفع وی است، آگاه خواهد شد».

آنگاه باعجله لباسی پوشیده، منزل را ترک کرد. شب که آمد، خیلی خسته
 بود. خود را روی صندلی راحتی انداخت و گفت: امروز به محل کار شوهر
 خانم «تاد» رفتم و معلوم شد که چهارشنبه سرکار بوده است، ولی «دیویس»،
 مستأجر آنها مریض بوده و از خانه هم بیرون نیامده، ولی روز بعد، یعنی
 پنجشنبه شوهر خانم «تاد» بیمار بوده و به بانک نرفته و در مقابل «دیویس» به
 بانک رفته و قسمتی از روز را به کار مشغول بوده و بعد از ظهر ناگهان ناپدید
 شده است...

* * *

چند روزی در سکوت و بی‌خبری گذشت و سرانجام روز پنجشنبه زنگ
 در خانه به صدا درآمد و پیشخدمت خبر داد که خانم «لیزا» به دیدار ما آمده
 است...

وقتی «لیزا» وارد اتاق شد، بالحنی استفهام آمیز پرسید: منظور شما از این

آگهی چیست؟

کارآگاه «نیک» یک صندلی پیش کشید و اشاره کرد که او بنشیند و بعد گفت: حقیقت مطلب اینست که خانم «تاد» از ناپدید شدن شما بسیار نگران بود و تصور می‌کرد که حادثه‌ی نامطلوبی برایتان رخ داده است.

«لیزا» قدری مضطرب شد و گفت: مگر نامه‌ی مرا دریافت نکرده است؟
کارآگاه گفت: در این باره چیزی نگفتند... تقاضا می‌کنم جریان را کاملاً شرح دهید.

خانم «لیزا» گفت: موضوع ساده است. چهارشنبه شب که به خانه باز می‌گشتم، نزدیک منزل مرد موقری که قامت بلند و ریش کوتاه و کلاه بزرگی داشت، از من پرسید: «لیزا» شما هستید؟
گفتم: بله...

گفت: لحظه‌ای قبل به خانه‌ی شماره ۵۵ رفتم، اما گفتند که شما در خانه حضور ندارید، لذا تصمیم گرفتم در بیرون خانه منتظران بمانم. من وکیل دعاوی مادر بزرگ شما هستم و دیروز از استرالیا آمده‌ام، فقط برای اینکه شما را بیابم. و سپس کاغذها و مدارکی را نشان داد که صدق گفته‌هایش را ثابت می‌کرد و از من پرسید: آیا نام مادر بزرگتان را به خاطر می‌آورید؟
گفتم: آری. نامش «مارتین» است...

گفت: درست است. مادر بزرگ شما دوست ثروتمندی داشت که هنگام مرگ به واسطه‌ی نداشتن وارث، تمام دارایی‌اش را به او بخشید و مادر بزرگ شما هم ماه قبل دارفانی را وداع گفته و ثروتش را توسط من برای شما که یگانه وارث هستید، فرستاد. اینک ارثیه‌ی وی را که عبارت از خانه‌ای و مبلغ ۳۰۰ لیره نقد در هر سال است، بایستی به شما تحویل دهم، اما شرط این کار اینست که اولاً شما خدمتکار کسی نباشید و دیگر آنکه تا فردا ساعت ۱۱ صبح حتماً آن را تحویل بگیرید، وگرنه به نفع دولت ضبط خواهد شد.

من متوحشانه فریاد کشیدم: اما من آشپزم، مگر به شما نگفتند؟

لبخندی بر لب راند و گفت: من تصور می‌کردم هم صحبت خانم هستید. به

هر حال شما برای دریافت ارثیه خود با موانعی روبه‌رو می‌باشید، لیکن ما وکلای مدافع همیشه راهی برای این کارها پیدا می‌کنیم.

آنگاه دست بر پیشانی نهاده و اندکی فکر کرد و بعد گفت: تنها یک راه هست... از هم اکنون خانه‌ی ارباب خود را ترک گوئید و دیگر به آنجا نروید. شما بایستی حتماً امشب با قطار ساعت ۱۱/۵ حرکت کنید تا بتوانید فردا قبل از ساعت ۱۱ صبح در بخش «گارلیل» حضور به هم رسانید و خانه‌ی موروثی خود را تحویل بگیرید. ضمناً برای اینکه ارباب شما هم ناراحت نشود، نامه‌ای از ایستگاه بنویسید تا من خودم به ایشان برسانم...

من نیز با پیشنهاد او موافقت کردم و ساعتی بعد با قطار به سوی «گارلیل» رفتم. در آن هنگام فکر می‌کردم تمام این مقدمات حقه‌ای بیش نبوده، ولی چون به مقصد رسیدم، دیدم همه چیز حقیقت دارد... خانه‌ی زیبای کوچکی را به من تحویل دادند و یک نفر وکیل دعاوی هم مبلغ ۱۵۰ پوند به من پرداخت و رسیدی در قبال آن از من گرفت. روز شنبه نیز دیدم که اثاثیه مرا فرستادند، اما با کمال تعجب از خانم «تاد» خبری به دستم نرسید. بنابراین با خود گفتم که قطعاً بر خوش شانسی من حسد برده، زیرا از روی حسد و لجبازی، جامه دان بزرگم را نداده و لباسهایم را در کیسه‌ای ریخته و فرستاده است...

حرف‌های «لیزا» که تمام شد، به ساعت نگاه کرد و از روی صندلی برخاست و رفت. «نیک» که حالت جدی‌تری به خود گرفته بود، به عجله از جا برخاست و پشت میز تحریرش نشست و همان طور که مشغول نوشتن بود، گفت: زودتر ماشین را حاضر کن تا من هم این یادداشت را برای چاپ بفرستم.

متعجبانه پرسیدم: به کجا خواهیم رفت؟

نگاهی خیره به سویم افکند و گفت: بخش کلافا، خانه‌ی شماره ۵۵.

دوباره پرسیدم: برای چه به آنجا برویم؟

نیک جواب داد: خواهی فهمید... اگرچه ممکن است لحظه‌ای دیر برسیم و

مرغ از قفس پرواز کرده باشد.

با تعجب پرسیدم: مرغ کیست؟

نیک گفت: همان آقای محبوب و آرام... شوهر خانم «تاد»...
 با تعجب فریاد زد: نیک، چه گفتید؟
 با ملایمت جواب داد: بی جهت انرژی خودت را مصرف نکن. تو هنوز به
 اصل قضیه پی نبرده و به اندازه کافی روشن نشده‌ای.
 گفتم: می‌خواهی بگویی که «لیزا» را شوهر خانم «تاد» به خارج از لندن
 فرستاده؟... ولی به چه علت؟... آیا خود «لیزا» از جریان اطلاعی نداشته است؟
 نیک جواب داد: به هیچ وجه...
 گفتم: خوب بعد...
 نیک گفت: او چیزهایی می‌خواسته که آشپز داشته است.
 پرسیدم: چی... پول... همان ارثیه‌ی مادر بزرگش؟
 نیک جواب داد: نه دوست عزیز. بعضی چیزهای دیگر...
 «نیک» سپس نگاهی معنی داری به من افکند و گفت: او فقط به چمدان کهنه
 و بزرگ خانم «لیزا» احتیاج داشته است.
 گفتم: پس چرا یک چمدان نو نخرید تا این همه اشکال به وجود نیاید.
 «نیک» با خنده جواب داد: به خاطر اینکه او به چمدان نو احتیاجی نداشت.
 او چمدانی کهنه و مستعمل می‌خواست.
 گفتم: راستی «نیک» از این سخنان قصد شوخی داری؟
 «نیک» نگاهی خیره به من انداخت و گفت: عزیزم، تو که دارای مغز و
 افکار شوهر خانم «تاد» نیستی... پس گوش کن تا من برایت شرح دهم:
 چهارشنبه شب، هنگامی که آشپز از مرخصی به خانه باز می‌گشته، شوهر خانم
 «تاد» را در راه ملاقات می‌کند. البته تهیه کارت وکیل دعاوی و چند سند و
 مدرک قلبی و بلیط مسافرت، چیز مهمی نیست. ضمناً «لیزا» شوهر خانم «تاد»
 را با ریش مصنوعی، لهجه استرالیایی، عینک دودی و کلاه بزرگ و لباس
 عوضی که به تن داشته، نمی‌شناسد، زیرا او قیافه خود را کاملاً تغییر داده بود...
 و این چهارشنبه همان روزی است که شوهر خانم «تاد» موفق به ربودن پنجاه
 هزار لیره از بانک شده بود. ضمناً بدان که شوهر خانم «تاد» شخصاً پول‌ها را

سرت نکرده است، بلکه این کار توسط آقای «دیویس»، یعنی مستأجر ایشان انجام شده است... سپس شوهر خانم «تاد» پول‌ها را از آقای دیویس می‌گیرد و چون می‌دانست که این دزدی بعد از ظهر روز پنجشنبه، یعنی فردای آن روز آفتابی می‌شود، روز پنجشنبه به بانک نمی‌رود و در خانه به انتظار دیویس می‌ماند تا آن بینوا برای ناهار به منزل بازگردد...

شوهر خانم «تاد»، «لیزا» را به آن طریق از خانه دور کرده بود و اتفاقاً آن روز مصادف با مرخصی پیشخدمت دیگر، یعنی «کتی» نیز بوده است و خانم «تاد» هم برای خرید به بازار رفته بود و هیچکس در خانه نبوده. بنابراین آقای «تاد» با بی‌رحمی تمام «دیویس» را به قتل می‌رساند و جسدش را پنهان می‌کند. به همین جهت با رو شدن سرقت و ناپدید شدن آقای دیویس، همه یقین می‌کنند که سرقت کار او بوده است. بنابراین دیگر خطری برای آقای «تاد» به وجود نمی‌آید و او می‌توانست مانند قبل به کارش در بانک ادامه دهد...

با حیرت پرسیدم: خوب، جنازه‌ی دیویس چه شده است؟

بلافاصله جواب داد: برای یک قاتل، سخت‌ترین کار این است که جسد مقتول را از میان بردارد، ولی شوهر خانم «تاد» به وسیله‌ی چمدان بزرگ «لیزا»، جنازه را از خانه خارج ساخته و به رودخانه می‌اندازد.

وقتی «نیک» حرفش به اینجا رسید، افزود: خوب... حالا کاملاً جریان برایت روشن شد؟ پس عجله کن تا هرچه زودتر شوهر خانم «تاد» را دستگیر کنیم. زیرا ممکن است وی به سراغ خانم «لیزا» رفته و او را به قتل برساند... ما با سرعت خودمان را به محله‌ی کلافام رساندیم. همین که وارد خانه‌ی شماره ۵۵ شدیم، با جنازه‌ی «لیزا» و شوهر خانم «تاد» روبه‌رو گردیدیم. ضمناً خانم «تاد» هم بی‌هوش میان اتاق افتاده بود.

پس از این واقعه کارآگاه «نیک» اسکناس یک پوندی خانم «تاد» را قاب گرفته و روی میز تحریرش گذاشت و می‌گوید، این برای من درسی خواهد بود که دیگر به قضایای جزئی با نظر حقارت ننگرم، زیرا گم شدن آسپزی ما را به وقایع مهمی رهنمون گردید.

روح ناآرام!

شب‌ها صدای خنده‌های وحشیانه‌ای از آن خانه به گوش می‌رسید و بعد از مدتی صدای خنده قطع و سکوتی وحشتبار و شگفت‌انگیز بر همه جای عمارت سایه می‌افکند. مردم نیز اعتقادات عجیبی درباره‌ی این خانه داشتند و هر کس درباره‌ی آن چیزی می‌گفت. از سوی دیگر ارتکاب چند جنایت فجیع در این خانه، سرانجام توجه پلیس را به خود جلب کرد...

«پت پاتره رو» که از کارآگاهان متهور و مشهور پلیس بود، از اتومبیل پلیس پیاده شد و به آن طرف تپه که مکان متروکی بود، رفت تا صحنه‌ی جنایت را ببیند. او قبل از آن شب، چیزهایی زیادی درباره‌ی آن خانه‌ی شوم شنیده بود.

این خانه، یک عمارت دو طبقه بسیار قدیمی بود که روی شیب خیلی تند قسمت شمالی تپه بنا شده و مشرف به خلیج سان فرانسیسکو بود. در این خانه سیم برق نیز کشیده نشده بود.

وقتی «پاتره رو» نفس زنان به صحنه‌ی جنایت رسید، دید که قبل از او چهار نفر دیگر در مقابل خانه‌ی ارواح ایستاده‌اند. این عده عبارت بودند از «کارل هنری»، افسر بخش جنایی، «جی ویلارد»، صاحب‌خانه‌ی ارواح که در آن سکونت نمی‌کرد، «فریمیس»، سرایدار پیر آن محل و دکتر «مانسون» که در آن نزدیکی‌ها سکونت داشت. البته غیر از این‌ها، جسد متوفا هم که پای پلکان مفروش عمارت قدیمی دمر افتاده بود، وجود داشت.

کارآگاه ابتدا به حرف‌های آنها به دقت گوش داد و بعد با خونسردی گفت: ولی من به ارواح معتقد نیستم. اما این شخص مُرده و بحشی هم ندارد که او به قتل رسیده است...

«پاتره رو» سپس با تمسخر افزود: باید روح قوی هیكلی باشد، چون نزدیک بوده که سر این بیچاره را دو نیم کند.

متوفا، مردی بود در حدود ۳۰ سال و فرقتش به نحو وحشت‌آوری با یک آلت بسیار قوی شکافته بود. خونی که در اثر ضربه‌ی شدید مغزی از چشمان و بینی او بیرون زده بود، روی چهره‌اش خشکیده و او را به شکلی مهیب جلوه می‌داد.

وقتی «پاتره رو» بازدیدش را تمام کرد، از روی جسد برخاست و پرسید: کسی این شخص را می‌شناسد؟

«فریمیس» پیر جواب داد: من فقط می‌دانم که اسمش «باگز» است... او یک آدم غریبه بود، چون مردم این حوالی این خانه را اجاره نمی‌کنند؛ او امشب با کلیدی که می‌گفت از «لودان»، متصدی دفتر مستغلات خیابان «مونتگمری» گرفته است، به اینجا آمد و با وجودی که من درباره‌ی روح کینه جوی «ویلارد» مرحوم به او اخطار کردم، او با بی‌اعتنایی به درون خانه رفت.

«پاتره رو» پرسید: جسد را چه کسی پیدا کرد؟

«جی ویلارد» در حالیکه انگشتان دراز و سفیدش را با حالتی عصبی میان موهایش می‌کشید، گفت: من پیدا کردم... من به طرف خانه آمدم و «فریمیس» برای آوردن دکتر رفت.

کارآگاه با تعجب پرسید: یعنی چه؟... چطور هنوز وقتی که شما نمی‌دانید چه اتفاقی روی داده، یکی برای پیدا کردن جسد او و یکی برای آوردن دکتر رفت؟

«فریمیس» پیر با صدایی لرزان گفت: من می‌دانستم که چه اتفاقی افتاده... همیشه همین طور می‌شود. به محض اینکه آنها از خنده باز می‌ایستند...

کارآگاه پرسید: خنده؟

فریمیس گفت: البته... این «باگز» مثل دیوانه‌ها می‌خندید. هنوز ده دقیقه از ورودش به خانه نگذشته بود که صدای قهقهه‌اش بلند شد. من خیلی خوب صدای خنده‌اش را شنیدم. فوراً به آقای «ویلارد» گفتم که روح پدر مرحومش دوباره بازگشته و این غریبه را به قتل می‌رساند. همین طور هم شد. او از خنده باز ایستاد و من برای آوردن دکتر رفتم.

«پاتره رو» پرسید: جسد همین طور پای پلکان بود؟

ویلارد جواب داد: بله... من وقتی در را باز کردم، او را همین جا دیدم. البته داخل خانه نشدم، ولی از بیرون به خوبی می‌توانستم او را ببینم. کارآگاه «پاتره رو» فکر کرد که اگر ویلارد از ابتدا در مقابل در ایستاده بوده، احتمال این هست که قاتل هنوز در عمارت باشد، لذا به افسر بخش جنایی گفت: کارل، من و تو می‌رویم خانه را ببینیم.

سرایدار پیر که وحشزده به نظر می‌رسید، با التماس گفت: این کار را نکنید آقایان... روح آن مرحوم امشب در قبرش آرام ندارد.

«پاتره رو» نور چراغ قوه‌اش را متوجه صورت سرایدار کرد و گفت: «فریمیس»، تو برو به متصدی دفتر مستغلات تلفن کن و بگو فوراً به اینجا بیاید. سپس رو به همکارش کرد و گفت: «کارل»، تو گفستی که از روح نمی‌ترسی. «کارل هنری» خنده‌ای کرد و گفت: من چنین چیزی نگفتم، ولی مطمئناً ترسی ندارم از اینکه امشب روحی را در این خانه ببینم. ... و بعد به تپانچه‌ی کمری خود دستی کشید.

«پاتره رو» گفت: پس تو برو درون اتاق‌های بالا و پایین را ببین و من از بیرون، پنجره‌ها را بازدید می‌کنم. وقتی کارت تمام شد، همین جا در مقابل در، یکدیگر را می‌بینیم.

هیچکس به یاد نداشت که خانه‌ی ارواح نشین را چه شخصی روی تپه ساخته است، اما آخرین کسی که در آن زندگی می‌کرد، دندان پزشکی بود به نام ویلارد که زیرزمین این خانه را تبدیل به آزمایشگاه کرده و در آن به ساخت دندان‌های مصنوعی می‌پرداخت. پس از مرگ او که یک سال پیش

اتفاق افتاد، پسرش «جی ویلارد» که در مدرسه‌ی هنرهای زیبای پاریس به تحصیل نقاشی اشتغال داشت، از فرانسه بازگشت و تصمیم به تجدید بنای ساختمان گرفت و مصمم بود که قسمتی از خانه را مبدل به استودیوی نقاشی کند، اما هرگز به انجام این کار توفیق نیافت.

هنوز سه روز از کارهای نجاری خانه نگذشته بود که در حدود نیمه شب «جی ویلارد» را در پای پلکان با پیشانی زخمی یافتند و دیدند که مثل دیوانه‌ها می‌خندد. وی دو روزی در بیمارستان دچار هذیان بود، ولی بعداً به کلی شفا یافت.

ویلارد هرگز نتوانست تشریح کند که چه واقعه‌ای اتفاق افتاد و چه کسی این بلا را به سرش آورد، اما «فریمیس» پیر می‌گفت که روح پدرش این کار را کرده است. چون او هم به همین ترتیب با مرگ ملاقات کرده بود... ویلارد دندان ساز نیز در اثر سقوط از پلکان مُرده بود.

بدین ترتیب «جی ویلارد» دیگر جرأت نکرد شب‌ها در آن خانه بخوابد و فقط روزها برای نقاشی به آنجا می‌رفت. کم‌کم شایعه‌ی روح انتقام‌جوی ویلارد مرحوم در آن حوالی قوت گرفت و دیگر کسی رغبتی به خرید آن خانه نشان نداد. فقط یک ماه پیش برادرزاده‌ی ویلارد از شیکاگو آمده و با دیدن محل عمارت، از آن خوشش آمده و تصمیم گرفت که آن را خراب کرده و از نو به نحو مدرنی بسازد. وی که روح در آن خانه را به تسمخر می‌گرفت، مصمم شد که یک شب را در همان تختخواب عموی مرحوم خود بخوابد. لیکن در اواخر شب صدای خنده‌ی دیوانه وار او شنیده شد و صبح روز بعد وی را با جمجه‌ای خرد شده در پای پلکان یافتند.

به این ترتیب تاکنون سه نفر در این خانه مُرده بودند و یک نفر مجروح شده بود.

در این هنگام «لوران»، متصدی دفتر املاک و مستغلات آمد و به کارآگاه «پاتره رو» که تازه بازدید خود را تمام کرده بود، گفت: «فریمیس» به من تلفن کرد و گفت که مستأجر تازه نیز مُرده است. من به او اخطار کردم که مردم در

این خانه هنگام شب به قتل می‌رسند. ولی او خندید و اعتنایی نکرد... بفرمایید آقای کارآگاه... کارت ویزیت او را دارم...

«پاتره رو» آن را گرفت و چنین خواند: «جان. ال. باگز» مامور مخصوص سازمان بازرسی اف. بی. آی...

کارآگاه به محض خواندن کارت، سوتی کشید و گفت: کار مادر آمد... از کجا می‌توانم تلفن کنم؟

دکتر مانسون گفت: مطب من نزدیک‌تر از همه جاست.
کارآگاه گفت: پس لطفاً کلید را به من بدهید و همگی شما همین جا باشید تا من برگردم...

«پاتره رو» اول به پزشک قانونی خبر داد که بیاید و بعد با مسئول سازمان اف. بی. آی در سانفرانسیسکو تماس گرفت و اطلاعاتی در مورد «باگز» خواست.

آن مرد که «برت لامبرت» نام داشت، گفت که «باگز» در قسمت بازرسی پاسپورت‌های جعلی فعالیت دارد و گویا در تعقیب همین موضوع به سندیا گو و سانفرانسیسکو سفر کرده است...

برت لامبرت سپس از «پاتره رو» سؤال کرد که چگونه با «باگز» آشنا شده است و وقتی «پاتره رو» جریان را تعریف کرد، از شنیدن خبر مرگ او فوق‌العاده ناراحت شد و گفت که فوراً خود را به محل حادثه می‌رساند.

«پاتره رو» پس از خاتمه‌ی تماس، به سوی خانه‌ی مزبور باز می‌گشت که ناگهان صدای خنده و حشیه‌ای به گوشش خورد. صدای این خنده به هیچ وجه عادی نبود و بعید به نظر می‌رسید که متعلق به «کارل هنری» باشد. معذالک این صدا از درون ساختمان می‌آمد و در آنجا کسی به جز «کارل» نبود.

خنده‌ی دیوانه‌وار همچنان ادامه داشت و پس از آنکه با ضجه‌ای خاموش شد، سکوت سهمگینی خانه را فراگرفت.

«پاتره رو» به سرعت دوید و در حالیکه نفس‌زنان به مقابل خانه رسیده بود، چراغ‌قوه‌ی خود را از جیب بیرون آورد و قیافه‌ی یک یک حضار را از نظر

گذرانند. صورت رنگ پریده «جی ویلارد» خیس عرق شده بود و از چشمان «فریمیس» پیر وحشت می‌بارید، دهان «لوران» از ترس و تعجب بازمانده بود و دستان دکتر «مانسون» که سعی می‌کرد سیگاری روشن کند، می‌لرزید.

«فریمیس» فریاد زنان گفت: باز هم اتفاق افتاد... من به شما اخطار کردم که امشب روح «ویلارد» در گورش آرام ندارد...

«پاتره رو» با تحکم گفت: همگی بروید تو.

«فریمیس» گفت: نه، من قدم به این خانه نمی‌گذارم.

«پاتره رو» تپانچه‌اش را درآورد و گفت: همگی باید بروید توی خانه و هر کدام قسمتی را جست‌وجو کنید. وای به حالتان اگر بلایی بر سر «هنری» آمده باشد...

«فریمیس» گفت: پس شما مرا با خود ببرید. آخر خانه تاریک است. کارآگاه برسید: چند نفر از شما چراغ قوه با خود دارند؟

«جی ویلارد» و دکتر «مانسون»، چراغ‌های خود را آوردند. سپس «فریمیس» با «پاتره رو» و «لوران» به اتفاق آقای ویلارد و «مانسون» به جست‌وجوی خانه پرداختند. اما بعد از مدتی جست‌وجوی بی‌حاصل، کارآگاه دست «فریمیس» را که از ترس می‌لرزید، گرفت و با وی به زیرزمین رفت. لیکن هنوز مدت زیادی نگذشته بود که متوجه شد، سرایدار پیر فرار کرده است. «پاتره رو» نیز اجباراً به دنبالش دوید و متوجه شد که وی داخل اتاق ناهار خوری طبقه اول شده است.

«پاتره رو» داخل اتاق گردید و متوجه شد که چهار نفر آنجا در مقابل پنجره ایستاده و به کمک نور چراغ قوه، بیرون را تماشا می‌کنند. وحشت از قیافه‌ی همگی می‌بارید و «فریمیس» با لب‌های لرزانش مشغول دعا خواندن بود. «پاتره رو» جلو رفت و در هاله‌ی نور چراغ‌ها جسد بی‌جان «هنری» را میان بوته‌های باغچه مشاهده کرد که خون در بالای چشمانش جمع شده بود.

«پاتره رو» فوراً از پنجره بیرون پرید و مدتی دراز به جسد نگریست. سپس خم شد و برای یافتن مدرکی، جسد «کارل هنری» را تفتیش کرد. اما با کمال

تعجب دید که تپانچه وی به کمرش متصل است و چون زخم سر نشان می‌داد که «هنری» از جلو مورد حمله قرار گرفته، از عدم تحرک و بیرون نیاوردن تپانچه از جلدش توسط «کارل هنری» که پلیسی زبردست بود، به شدت تعجب کرد.

«پاتره رو» با حالتی مصمم و خشمگین، قد راست کرد و با لحنی که به زحمت قابل درک بود، گفت: در حدود ۲۰ دقیقه دیگر مسئول سازمان اف. بی. آی در سانفرانسیسکو و پزشک قانونی به اینجا می‌آیند. من تصمیم دارم قبل از رسیدن آنها روح یا غیر روح را دستگیر کنم. این موضوع را از این جهت به شما گفتم که اگر یکی از شما به نحوی در این ماجرا دست دارد و مایل نیست در معرض تیر من قرار بگیرد، خود را معرفی کند...

کسی جوابی نداد... «پاتره رو» با نور چراغ قوه‌ی خود یک یک قیافه‌ها را بررسی کرد و بعد چند قدمی برداشته و با عجله به طرف ماشین پلیسی که وی را به تپه آورده بود، رفت. در اتومبیل را باز کرد و به جست‌وجوی اسبابی که پلیس در موارد اضطراری از آن بهره می‌جوید، پرداخت و اندکی بعد مطلوب خود را یافت و آن را داخل کت خود مخفی کرد و دوان دوان به سوی منزل بازگشت و به تفتیش اتاق‌ها پرداخت. پس از بازدید دقیق چند اتاق، وارد اتاق خواب طبقه‌ی پایین شد و هنگامی که مشغول آوردن فشار به دیوارهای صندوق خانه‌ی این اتاق بود، متوجه شد که یک دیوار قدری عقب رفت و سپس بسته شد.

«پاتره رو» دوباره به دیوار فشار آورد. دیوار عقب رفت و او وارد فضایی تازه شد. پس از ورود «پاتره رو»، دیوار به کمک فتری که در داخل اتاق بود، محکم بسته شد و کارآگاه در اتاقی کوچک و کاملاً تاریک محبوس شد. «پاتره رو» به کمک چراغ قوه‌اش جوانب مختلف را بازدید کرد و دید راه فراری ندارد. در این موقع وجود صدای آهسته و مداومی را تشخیص داد. گوش فرا داد تا سرچشمه‌ی صدا را تشخیص دهد، اما به نظر می‌رسید، صدا از تمام جهات می‌آید. ناگهان بویی به مشامش رسید... فهمید که گاز مزبور مزه‌ی

شیرینی دارد...

«پاتره رو» برای بار دوم چراغ قوه را روشن کرد، ولی دودی در اتاق ندید. کم کم احساس کرد که حالت گیج کننده‌ای بر وی مستولی می‌شود. در این هنگام وجود روزنه‌ی مشبکی را در کف اتاق مشاهده کرد و متوجه شد که زانوانش دیگر از او اطاعت نمی‌کنند و سرش هم قدری سبک شده است. به تدریج وضع نامتعادلی یافت و درست مثل کسی که مشروب زیادی خورده است و می‌خواهد عربده بکشد و قاه قاه بخندد، در حالتی از مستی قرار گرفت. پس حدسش درست بود... از آن روزنه گاز خنده آور پخش می‌شد. فوراً کتش را درآورد و ماسک ضد گاز را که از ماشین پلیس برداشته بود، به صورت زد. روی زمین نشست و به طور مرتب و تند نفس کشید. کمی بعد هوشیاری خود را بازیافت، بنابراین روی روزنه‌ی مشبک خم شد و نور چراغ قوه را در آن تاباند. در زیر روزنه، انبار نسبتاً بزرگی وجود داشت که یک مخزن بیضی شکل، چند باطری، یک ساعت شماطه‌ای و اشیایی دیگر را در خود جای داده بود.

از مجموع مخزن، باطری‌ها و ساعت، فهمید که با باز شدن در، گاز مخزن توسط باطری‌ها و ساعت فوق در فضا پخش می‌شود و پس از مدتی نیز توسط ساعت قطع می‌گردد. کارآگاه از سایر اشیایی که در انبار بود، چیزی سر در نیاورد. اغلب آنها چیزهای فلزی و حکک شده بودند... در این موقع پخش گاز قطع شد و «پاتره رو» فهمید که نباید زیاد منتظر بماند. بنابراین چراغ قوه‌اش را خاموش کرد و در تاریکی تپانچه‌اش را درآورد و به تفکر پرداخت. ناگهان آن اشیای فلزی انبار برایش معنی دار شدند و برای اطمینان، تپانچه‌اش را در جیب گذاشت و چراغش را مجدداً روشن کرد و به بازدید انبار پرداخت. اما اندکی دیر شده بود و در دیوار مانند باز گردید، اما «پاتره رو» مهلت نداد و به سرعت خیزی برداشته و خود را روی جسمی که اکنون مشخص نبود، انداخت...

در دیوار مانند در اثر این ضربه‌ی سنگین باز شد و کارآگاه و مرد ناشناس

به داخل اتاق خواب پرتاب شدند... تا حریف آمد به خود بجنبد، کار آگاه تپانچه‌اش در آورد و بدون هیچ اختطاری به سوی شانه‌ی جنایتکار شلیک کرد. مرد جانی فریادی کشید و «پاتره رو» بلافاصله بدست‌هایش دستبند زد و گفت: کوچک‌ترین مقاومت تو که مسلماً بی‌فایده است، باعث قتل خودت خواهد شد...

مدتی طول کشید تا «برت لامبرت» و پزشک قانونی به اتفاق عده‌ای پلیس و سه نفر دیگر در آستانه‌ی در اتاق خواب جمع شدند. «پاتره رو» با دیدن آنها گفت: همه چیز تحت کنترل است... و بعد به «فریمیس» پیر گفت: روح را برایت دستگیر کردم. سرایدار فریادی از تعجب برآورد و گفت: چطور؟... آقای ویلارد؟ ولی او که با ما بود.

«پاتره رو» گفت: خیر... او وقتی با ما بود که همکار من در اثر استنشاق گاز خنده آور بی‌هوش بود و بعد وقتی که ما به جست‌وجوی اتاق‌ها رفتیم، او که تنها شده بود، با میله‌ی سنگینی «کارل هنری» را به قتل رسانده و جسدش را از پنجره بیرون انداخت.

لامبرت، مسئول اف.بی.آی در سانفرانسیسکو گفت: اما چطور شد که پای «باگز» به اینجا کشیده شد؟

«پاتره رو» جواب داد: من این موضوع را در آخرین لحظه فهمیدم؛ او در جست‌وجوی شخصی بود که گذرنامه جعلی می‌ساخت و اگر شما کف اتاقک زیرزمین را بشکافید، زیر آن را پُر از قالب‌ها و کلیشه‌های جعل اسناد خواهید دید. «باگز» گویا یکی از عاملین فروش گذرنامه‌های جعلی را در سندیاگو دستگیر کرده و توسط او پی برده بود که «ویلارد» آنها را در این خانه درست می‌کند. وی هم که به عنوان خریدار این خانه آمده بود، هنگام جست‌وجو گرفتار اتاق گاز شده و به قتل می‌رسد.

لامبرت با تعجب گفت: اما ویلارد که خودش هم نزدیک بود در این خانه کشته شود.

کارآگاه پوزخندی زد و گفت: البته این کارش مصلحتی بود و دیوانه بازی او هم در بیمارستان به عنوان هذیان گویی، کار چندان مشکلی نبوده است. او این کارها را به این دلیل انجام داد که دیگران را از خیال خرید این خانه منصرف سازد تا خود بتواند در روز به عنوان نقاشی، با خیال راحت به جعل گذرنامه پردازد.

لامبرت پرسید: اما تو چطور پی به این امر بردی و توانستی پیشگیری کنی؟

«پاتره رو» جواب داد: خیلی ساده... من وقتی دیدم «کارل هنری» که در تیراندازی بی نظیر بود، حتی بدون درآوردن تپانچه از جلدش، از روبه‌رو مورد حمله قرار گرفته و کشته شده است، فهمیدم که وی باید قبلاً بی‌هوش شده باشد و بعد که موضوع خنده‌ی مقتولین را نیز در کنار این موضوع گذاشتم، دریافتم که قاتل باید از گاز خنده آور برای بی‌هوش ساختن قربانیان خود استفاده نماید.

کمی بعد افراد پلیس به اتفاق «جی ویلارد» که در تمام این مدت از درد شانه می‌نالید، به طرف قرارگاه پلیس رفتند. «پاتره رو» با تحویل دادن ویلارد به خانه رفت و «فریمیس» پیر و دکتر مانسون نیز هر یک با خیالاتی متفاوت از یکدیگر روانه‌ی خانه‌هایشان شدند، اما هیچ کدام کوچک‌ترین تردیدی در نحوه‌ی مجازات ویلارد نداشتند، زیرا با قتل‌های زیادی که او مرتکب شده بود، صندلی الکتریکی انتظارش را می‌کشید.

آهنگ او...

دکتر «بازیل ویلینک» در اتاق ساحلی خود نشسته بود که آن زن جذاب و جالب توجه وارد شد...

وقتی در را گشود، یک خط بلند صاعقه، سینه‌ی آسمان تاریک را درید و ناپدید گشت. رعد پیایی می‌غرید و امواج کف آلود هر دم شیارهای سپید رنگ خود را به ساحل می‌کشیدند. در ورای اقیانوس، آسمان تیره چنان خالی و تهی به نظر می‌رسید که گویی هرگز رنگ هستی به خود ندیده است. آن زن نیز چون طوفان بود. تیرگی و آشفتگی در تمام وجودش فریاد می‌کشید.

زن گفت: بیخشید ناراحتان کردم...

صدایش گرم و عمیق بود و ادامه داد: تلفن خانه‌ی من از کار افتاده، ممکن است از تلفن شما استفاده کنم. من همسایه‌ی شما هستم.

دکتر ویلینک گفت: البته خانم... تلفن، آنجا نزدیک راه پله است.

زن، لباسی از ابریشم و با رنگ زرد تندی بر تن داشت. مثل شعله‌ای در اتاق نیمه تاریک می‌درخشید. کفش‌هایش نیز طلایی رنگ بود و تنها جواهری که با خود داشت، یک سنجاق سینه از مرجان بود. زنی بود که رنگ‌ها را به طرز عجیبی در خود ترکیب کرده بود... زرد تند، صورتی، زرد و آبی و زرد مطلق.

گوشی را برداشت و گفت: او... تلفن شما هم از کار افتاده... حالا من چه

کار کنم؟

دکتر ویلینک پرسید: آیا به زحمتی افتاده‌اید؟

زن جواب داد: من «موئیرا شیل» هستم.

دکتر ویلینک با تعجب آمیخته با خوشحالی گفت: «موئیرا» خواننده‌ی معروف... زوج هنری «ماکس و موئیرا»؟

زن سرش را تکان داد... در واقع این زوج خواننده خیلی شهرت داشتند. به خصوص چون دارای رویه‌ی ویژه‌ای بودند. هرگاه در تلویزیون برنامه‌ای اجرا می‌کردند، مردم برای تماشا و شنیدن صدای آنها سر و دست می‌شکستند. هر دو نفر در موسیقی تسلط کامل داشتند، لیکن «موئیرا» اکثر اوقات به خوانندگی اکتفا می‌کرد...

زن زیبا گفت: هم اکنون از طرف پلیس «سانتا باربارا» مطلع شدم که پدر «ماکس» به دنبال یک حمله‌ی شدید قلبی وفات یافته است. این اتفاق در ساعت ۹ روی داده... یک ساعت قبل از آن یکی از همسایگان صدای پارس سگ پدر «ماکس» را که تنها زندگی می‌کرد، شنیده و پس از وقوف از ماجرا، به پلیس اطلاع داده است، اما چون نتوانستند «ماکس» را پیدا کنند، به من خبر دادند. پلیس ابتدا برای یافتن «ماکس» به استودیوی «بوربنک» رفته است، اما به آنها گفته‌اند که ماکس در ساعت ۶ تک و تنها آنجا را با اتومبیلش ترک گفته و به همه اظهار داشته است که برای صرف شام با پدرش، به «سانتا باربارا» خواهد رفت. پلیس حتی سعی کرده با خانه‌ی ماکس که در «سانتا کریستینا» در یک صد مایلی جنوب «بوربنک» است، تماس بگیرد، لیکن کسی جواب تلفن را نداده... البته زن ماکس باید در خانه باشد، اما او هم نبوده است. من هم مایل نیستم ماکس این خبر را ناگهان از رادیوی اتومبیلش بشنود. او پدر خود را می‌پرستید و ضربت ناگهانی این خبر، او را هفته‌ها و شاید ماه‌ها از پای خواهد انداخت. من از پلیس «سانتا باربارا» قول گرفتم که تا وقتی ماکس را پیدا نکرده‌اند، خبر درگذشت پدرش را منتشر نکنند. اما آنها هم نمی‌توانند این موضوع را به طور نامحدود در پس پرده نگاه دارند.

زن زیبا سپس باناراحتی ادامه داد: حالا باید چه کنم؟... وقتی تلفن شما هم کار نکند، دلیل این است که در سرتاسر ساحل «مالیو» کابل تلفن از کار افتاده است. نمی‌دانم چگونه به او دست پیدا کنم.

دکتر بازیل ویلینک نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت: اکنون ساعت ده و ده دقیقه است. اگر ما کس «بوربنک» را در ساعت شش ترک کرده، حتماً باید الان در خانه‌ی پدرش در سانتا باربارا باشد. تصور می‌کنم شما می‌توانید با اتومبیل به «بوربنک» بروید، و یا اینکه کمی دورتر و از آنجا با تلفن با او تماس بگیرید.

خانم موئیرا گفت: جرأت نمی‌کنم برای چنین مدتی خانه‌ام را ترک کنم. هر لحظه ممکن است ارتباط تلفنی برقرار شود و شاید هم ما کس به من تلفن کند و اگر اینجا نباشم، بدتر است.

دکتر ویلینک گفت: پس بهتر است من شما را به خانه برسانم. شما شماره‌هایی را که می‌توان با ما کس تماس گرفت، به من بدهید. بعد من می‌روم و پیام شما را به او می‌رسانم.

چند لحظه بعد دکتر ویلینک کنار بخاری اتاق پذیرایی خانم موئیرا ایستاده بود. زن زیبا دفترچه‌ی جلد سیاهی را به دست گرفته و ورق می‌زد و می‌گفت: اول شماره خانه‌اش را باید پیدا کنم؛ این چیزی است که من همیشه فراموش می‌کنم. علتش هم این است که به ندرت اتفاق می‌افتد که به خانه‌ی ما کس تلفن کنم.

دکتر ویلینک گفت: من خیال کردم که شما و ما کس ازدواج کرده‌اید؟ خانم موئیرا لبخند تلخی زد و گفت: اوه، نه... وقتی ما گروه خودمان را تشکیل دادیم، ما کس ازدواج کرده بود. همسرش «کاتی» زن زیبایی است، اما...

موئیرا ناگهان با شنیدن صدای موتور اتومبیلی که از مقابل ردیف خانه‌های ساحلی عبور می‌کرد، ساکت شد و پس از لحظه‌ای صدای پای شخصی که از پله‌های چوبی بالا می‌آمد، به گوش رسید...

موثرا در راگشود... مرد کوتاه و چهارشانه‌ای که رفتاری جسورانه داشت، در میان دو لنگه‌ی در ظاهر شد. با اینکه اونیفورم بر تن نداشت، با یک نظر تشخیص داده می‌شد که پلیس است.

به محض باز شدن در گفت: شما خانم موثرا هستید؟... من کارسون داوز، افسر پلیس لوس آنجلس هستم...

آنگاه لبخندی به دکتر ویلینک زد و ادامه داد: سلام دکتر ویلینک، احتمالاً مرا به یاد نمی‌آورید. من در دانشکده در تمام کنفرانس‌های شما درباره‌ی «روانشناسی مجرمین» حاضر می‌شدم.

موثرا ناگهان رو به دکتر ویلینک کرد و گفت: دکتر ویلینک؟... پس شما هم تقریباً یک نوع پلیس هستید؟

دکتر خنده‌ای کرد و گفت: تقریباً، ولی در واقع من یک روانشناس هستم. «کارسون داوز» قدمی جلوتر آمد و گفت: متأسفم که باعث زحمت شما شدم خانم «شیل». از لوس آنجلس نمی‌توانستم تلفنی به شما دست یابم. بنابراین خودم به اینجا آمدم.

خانم موثرا گفت: بله... طوفان همه‌ی خطوط تلفن را از کار انداخته است. کارسون داوز گفت: من به دنبال شریک شما می‌گردم. «ماکس وبر» را می‌گویم... آیا می‌دانید اکنون او کجاست؟

موثرا جواب داد: نه... من هم داشتم دنبال او می‌گشتم... ارتباط قطع شده. داوز گفت: آبراهام وبر، پدر ماکس عصر دیروز به دنبال یک حمله‌ی قلبی مُرده، در سانتا باربارا.

سپس افزود: پلیس سانتا باربارا به من گفت که به شما قول داده‌اند، تا وقتی شما ماکس وبر را پیدا نکرده‌اید، خبر درگذشت پدرش را منتشر نکنند. کارمندان استودیو گفتند که ماکس برای دیدن پدرش رفته است، اما او آنجا نبود. آیا موضوع جالبی نیست؟ هرگاه ماکس طبق گفته‌اش نزد پدرش رفته بود، می‌توانست ادعا کند که در محل وقوع جرم نبوده است.

موثرا ناگهان پرسید: وقوع جرم؟... مگر چه شده؟

داوز گفت: کاتی، همسر ما کس عصر دیروز به قتل رسیده است...
موئیرا بانا راحتی گفت: بیچاره کاتی... آخر چه کسی او را کشته؟
داوز گفت: جز ما کس، چه کسی می‌تواند او را کشته باشد؟... آنها در
مرحله‌ی طلاق بودند... شاید هم می‌دانید؟...
موئیرا گفت: نه... من، نمی‌دانستم.

داوز گفت: پلیس سانتا باربارا از ما تقاضا کرده که ما کس را برای بازجویی
به آنجا ببریم. طبق قوانین ایالت کالیفرنیا اگر طلاق آنها صورت می‌گرفت،
کاتی نیمی از ثروت ما کس را ضبط می‌کرد و در حال حاضر این وضع برای
ما کس به هیچ وجه مناسب نبود، زیرا به طوری که فهمیده‌ایم، ما کس خیال
داشته برای تأسیس کمپانی صفحه پُر کنی خود تمام سرمایه‌اش را به کار
بیندازد. شما هم لطفاً انکار نکنید که از این موضوع بی‌خبرید...
موئیرا جواب داد: البته این موضوع را می‌دانستم... این مربوط به شغل
ماست... ما شریکیم.

داوز گفت: عصر دیروز «کاتی» زن ما کس در خانه‌اش کنار پنجره نشسته
بوده است. طبق دلایل و مدارک به دست آمده، در حدود ساعت هشت و سی
دقیقه، شخصی از پایین پنجره او را با گلوله می‌زند و کاتی جابه جا به قتل
می‌رسد. متأسفانه کسی صدای گلوله را نشنیده و جسد زن بینوا به وسیله‌ی
خدمتکار خانه کشف می‌شود... راستی شما می‌دانید که ما کس در ساعت
هشت و سی دقیقه کجا بوده است؟

موئیرا جواب داد: نه، نمی‌دانم... اما یقین دارم که ما کس هرگز در صدد قتل
کاتی نبوده است.

داوز با حالتی تردید آمیز، نگاه خود را به موئیرا دوخت و گفت: برای یک
قاتل، بزرگ‌ترین شانس این است که یگانه شاهد جنایتش درست در حین
ارتکاب جرم، به مرگ طبیعی بمیرد...

موئیرا با عصبانیت گفت: شما چطور جرأت می‌کنید که ما کس و پدرش را
متهم به توطئه قتل کاتی کنید؟

داوز به آرامی جواب داد: گوش کنید خانم... آبراهام وبر، پدر ما کس قبل از بازنشستگی و قبل از آنکه به بیماری سخت قلبی دچار شود، وکالت می‌کرد و همیشه وکالت باج بگیریها و گردن کلفت‌ها را بر عهده داشت. ما مدرکی به دست آورده‌ایم که ثابت می‌کند، پدر و پسر از مدت‌ها پیش در صدد خلاصی از شر کاتی بوده‌اند. آبراهام، پسرش را خیلی دوست داشت و یقیناً به او اطمینان داده بود که در صورتی که پس از قتل کاتی به دردرس بیفتد، او را نجات خواهد داد... اگر نظر من درست باشد و اگر ما کس می‌خواسته است از پدرش به عنوان یک شاهد غیبت از محل وقوع جرم استفاده کند، با حادثه‌ی فوت پدرش، یکراست به دام ما می‌افتد.

موئیرا پرسید: مقصودتان چیست؟

داوز جواب داد: خیلی ساده است. طبق فرضیه‌ی من، پدر و پسر قرار گذاشته بودند که هر وقت پسر اقدام به قتل زنش کرد و پلیس در صدد تحقیق برآمد که او در ساعت قتل زن کجا بوده، پدرش شهادت بدهد که در آن ساعت کیلومترها دورتر از محل قتل و در نزد او بوده است... شما هم از پلیس سانتا باربارا قول گرفته‌اید که تا ما کس را پیدا نکرده‌اید، خبر مرگ پدرش را پخش نکنند؛ بنابراین ما کس از موضوع مطلع نیست و ما وقتی که او را بگیریم، ادعا خواهد کرد که در ساعت هشت و سی دقیقه، یعنی موقع قتل کاتی نزد پدرش بوده است. ولی ما که می‌دانیم ساعت‌ها قبل از آن پدرش مُرده بوده، می‌فهمیم که ما کس اصلاً امشب پدر خود را ندیده است. لذا وقتی او را یافتیم، نباید کسی چیزی بگوید و می‌گذاریم خود ما کس با صحبت‌هایش، راهش را به سوی اتاق گاز هموار سازد.

موئیرا فریاد کرد: این وحشتناک است...

در این هنگام دوباره در طول ساحل صدای غرش اتومبیلی به گوش رسید. موئیرا که منتظر فرصت بود، با عجله خود را به در رساند، اما «داوز» او را به عقب راند و گفت: ممکن است «ماکس وبر» باشد. من به مأمورین پلیس بزرگراه سپرده‌ام که اگر او را پیدا کردند، یک راست اینجا بیاورند. خانم

«شیل» شما هم اگر به هر طریقی کوشش کنید تا چیزی به او بفهمانید، به عنوان شریک جرم توقیف خواهید شد. بنابراین سعی کنید با او صحبت نکنید... حتی یک کلمه. فهمیدید؟

موثرا قبول کرد و مانند کسی که در خواب راه می‌رود، به طرف پیانو رفت و بر روی صندلی مقابل آن نشست و بی‌اراده با انگشت روی پیانو نواخت. دکتر «بازیل» نیز نزد او رفت و سیگاری برایش آتش زد...

وقتی در ورودی به صدا درآمد، «داوز» آن را باز کرد. مردی که جلوتر بود، داخل شد. لاغر اندام و خوش لباس بود. «بازیل» با چشمان هوشیار خود به او خیره شد... در پشت سر آن مرد، پلیسی که اونیفورم بر تن داشت، وارد اتاق گردید و به «داوز» گفت: او را در حاشیه‌ی علفزار کنار جاده پیدا کردیم. از استودیو خارج شده، عازم جنوب بود و گفت که می‌خواهد به خانه‌اش واقع در سانتا کریستینا برود...

دکتر «بازیل» می‌دانست که «داوز» چه فکر می‌کند. ماکس باید پس از ترک استودیو به طرف خانه‌اش رفته و پس از کشتن کاتی، دوباره به استودیو مراجعت کرده باشد، تا از طرف شمال دوباره داخل جاده‌ی سانتا باربارا گردد و در آنجا برای خود شاهی هم پیدا کرده، مثلاً مخصوصاً با مأمور پمپ بنزین گفت‌وگو کرده که در صورت لزوم، علاوه بر پدرش او را هم به گواهی بگیرد.

ماکس بدون توجه به دیگران، خطاب به زن زیبا گفت: موثرا به رادیو گوش دادی؟! ... کاتی مُرده، او را کشته‌اند.

ماکس با گفتن این حرف به طرف موثرا به راه افتاد، اما «داوز» بازوی او را گرفت و گفت: شما «ماکس وبر» هستید؟ ماکس جواب داد: بله... آقا.

کارآگاه پلیس گفت: من ستوان داوز، افسر پلیس لوس آنجلس هستم و باید قبل از دیگران با شما حرف بزنم. شما کجا بودید؟

موثرا که دچار التهاب عجیبی بود، ته سیگاری را در جا سیگاری انداخت

و انگشتان پُر تشنج خود را روی کلیدهای پیانو کشید... صدایی تند، اما منظم از پیانو برخاست...

داوز باناراحتی رو به موثرا کرد و گفت: خانم شیل، می‌دانم که شما ناراحت هستید، اما اکنون که وقت پیانو زدن نیست. خوب... کجا بودید آقای ماکس؟

ماکس وبر با لکنت زبان گفت: سانتا باربارا بودم و قصد داشتم با پدرم شام بخورم، اما...

داوز پرسید: اما با او شام نخوردید، چرا؟

ماکس خود را روی صندلی انداخت و در حالیکه با دست‌هایش صورتش را می‌پوشاند، گفت: پدر بیچاره من...

سپس افزود: پدرم مُرد. در تنهایی مُرد... باید درست قبل از هشت‌وسی دقیقه که من به آنجا رسیدم، مُرده باشد.

داوز پرسید: هنوز بدنش گرم بود؟... آیا برایش دکتر خبر نکردید؟

ماکس جواب داد: نه... می‌بایست این کار را می‌کردم، اما از توانم خارج بود. او مدت‌ها بود که به بیماری قلبی گرفتار شده بود... با دیدن او چنان ضربه‌ای به من وارد شد که داشتم دیوانه می‌شدم. کمی به این طرف و آن طرف اتومبیل راندم و فکر می‌کردم که چطور بدون پدرم در این دنیا می‌توانم زندگی کنم. بالاخره عازم خانه‌ی خودم شدم، اما بدبختی من را ببینید... هنگامی که در طول جاده اتومبیل می‌راندم، خبر قتل کاتی را از رادیو شنیدم... دیگر نمی‌توانستم اتومبیل را کنترل کنم. بنابراین پیاده شدم و در کنار علفزار به قدم زدن پرداختم، تا اینکه چند دقیقه قبل، این پلیس مرا به اینجا آورد.

داوز که دیگر نمی‌توانست یأس و ناامیدی خود را پنهان کند، گفت: حق با شما است. من فکر می‌کنم که باید از شما معذرت بخواهم...

در این موقع صدای تند و ناگهانی دکتر «بازیل» بلند شد که می‌گفت: آقای داوز، شما خیال می‌کنید «ماکس وبر» چون می‌داند پدرش وفات یافته است،

۱۰۴ امشب در سانتا باربارا و در نتیجه کیلومترها دورتر از محل وقوع قتل زنش

بوده است؟

داوز جواب داد: بله، زیرا هیچ کس جز همسایه‌ی «آبراهام و بر»، پدر ماکس و پلیس و خانم موئیرا شیل، خبر از فوت پدر ماکس نداشت و هیچ کدام از این‌ها هم تا کنون این خبر را به ماکس نداده‌اند... خطوط تلفن هم خراب بود و خانم موئیرا از این طریق نمی‌توانست موضوع را به ماکس اطلاع دهد.

دکتر بازیل گفت: درست است، اما شما توجه نکردید که خانم موئیرا شیل از این فرصت مناسب برای مطلع ساختن ماکس و بر استفاده کرد...؟ شما متوجه این موضوع نشدید. البته حق هم دارید... آن چند انگشتی که موئیرا روی پیانو کشید، بی‌جهت نبود. همان آهنگ کوچک، قسمتی از یک ترانه بود که مضمونش این است: «بابایت مُرده». و این ترانه را این دو با هم اجرا کرده‌اند و من که از علاقمندان صدای آنها هستم، آن را می‌دانم و ماکس هم به خوبی مطلب را درک کرد و توانست نقش یک مرد پدر مُرده را به خوبی بازی کند. با خاتمه‌ی حرف‌های دکتر بازیل، موئیرا شیل مانند بصر ماده‌ای از جا جست و به طرف وی حمله برد، لیکن صدای ماکس او را بر جای خشک کرد: نه، نه... موئیرا. فایده ندارد. عاقبت به چنگ عدالت اسیر می‌شدم. بله... «کاتی» را من کُشتم آقایان...

بدین ترتیب دکتر بازیل باهوش عجیب خود پرده از ماجرای قتل کاتی برداشت و جنایتکار را تسلیم عدالت کرد... ماجرای عجیبی که اگر موئیرا با رفتن به خانه‌ی دکتر بازیل، پای او را به این ماجرا نمی‌کشید، ممکن بود ماه‌ها و شاید سال‌ها در پرده‌ی ابهام باقی بماند...

خیمه شب‌بازی ارواح

همه ساله در اول تابستان در جزیره‌ی «آوندیا - دلوس سانتوس» مردم به خاطر داغ کردن گاوهای جوان جشن می‌گرفتند. سال گذشته در چنین روزی، پیترو لانسینگ، خبرنگار روزنامه‌ی نیویورک تایمز برای گذراندن مرخصی سالیانه خود، این جزیره زیبای دریای کارائیب را انتخاب کرد.

پیترو روز جشن، صبح زود از خواب برخاست و پس از صرف صبحانه از هتل خارج شد. جمعیت در خیابان موج می‌زد. آنها از کوچک و بزرگ در لباس‌های عجیب و غریب می‌خواندند و می‌رقصیدند و پیترو که از شادی مردم به هیجان آمده بود، در کنار دسته‌ای از مردم که با آهنگ جاز به طور عجیبی بدنشان را تکان می‌دادند، توقف کرد و مشغول تماشای رقص شورانگیز آنها شد. اما چند لحظه بعد که می‌خواست از آنجا دور شود، چشمش به دختر مو طلایی زیبایی افتاد که استثنایی به نظر می‌رسید.

لحظه‌ای به او که معلوم بود دنبال چیزی یا کسی می‌گردد، خیره شد و بعد لبخندی زد و به طرف او رفت. پیترو به سختی توانست جمعیت هیجان زده را از هم بشکافد و خود را به دختر زیبا برساند. دختر که ناگهان به حضور او در کنار خود پی برده بود، با تعجب نگاهی به سرپای روزنامه نگار آمریکایی انداخت. پیترو سلامی کرد و به آرامی پرسید: اگر دنبال چیزی می‌گردید، وقتان را تلف می‌کنید... در این شلوغی ممکن است انسان خودش را هم گم کند.

دختر زیبا سری تکان داد و گفت: بله، فشار جمعیت بی‌اختیار انسان را به

این طرف و آن طرف می‌کشاند.

پیتر لبخندی زد و گفت: امیدوارم دعوت مرا برای نوشیدن یک نوشابه‌ی خنک رد نکنید.

دختر تشکری کرد و چند دقیقه بعد پیتر با زحمت زیاد او را از لابلا‌ی خیل رقا‌صان بیرون برد و به سالون کافه‌ی «کاسا بریوزا» راهنمایی کرد...

طولی نکشید که پیشخدمت دو آبجوی خنک روی میز آنها گذاشت و پیتر پس از نوشیدن جرعه‌ای از مشروبش گفت: اسم من «پیتر لان‌سینگ» است و برای گذراندن مرخصی به اینجا آمده‌ام.

دختر زیبا لبخند ملیحی زد و گفت: اسم من هم «الیزابت پیرسون» است، ولی برای تفریح به اینجا نیامده‌ام... می‌توانم به شما اعتماد کنم؟ پیتر گفت: البته... روزنامه نگاران اشخاص مطمئنی هستند.

خانم پیرسون گفت: آقای لان‌سینگ، من برای یافتن دوستم به اینجا آمده‌ام... او سال قبل برای گذراندن تعطیلات خود به این جزیره آمد و حتی در آخرین کارت خود از این کافه و غذا‌های خوبش تعریف کرده بود، ولی بعد از آن تاریخ دیگر از او خبری نداریم. من و او هر دو در خیاط‌خانه‌ی «مادیسون» نیویورک، مانکن بودیم و در یک خانه زندگی می‌کردیم؛ به همین جهت از بی‌جواب ماندن نامه‌هایم نگران شدم و تصمیم گرفتم برای یافتن او به این جزیره بیایم.

پیتر با خونسردی گفت: شاید از این جزیره رفته و فرصت نامه نوشتن به شما را نداشته.

خانم پیرسون گفت: نه، شیلا را خوب می‌شناسم. هرگز چنین کاری نمی‌کند...

سپس کمی مکث کرد و اضافه نمود: آقای لان‌سینگ، می‌توانم از شما انتظار کمک داشته باشم؟

پیتر جواب داد: البته، با کمال میل...

چند دقیقه بعد، هر دو از کافه خارج شدند و برای هواخوری، با اتومبیل

رهسپار جاده‌ی ساحلی گردیدند. اما پیتر پس از مدتی، اتومبیل را کنار جاده پارک کرد و هر دو در سکوت، به آفتاب که با زیبایی خاصی در دریا فرو می‌رفت، خیره شدند.

بالاخره الیزابت سکوت را شکست و پرسید: شما درباره‌ی عده‌ای از مردم اینجا که ارواح را می‌دزدند، چیزی شنیده‌اید؟
پیتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: به شایعات اهمیتی ندهید. مردم این جزیره خرافاتی هستند.

الیزابت پرسید: ولی چرا شیلابی خبر ناپدید شد؟
پیتر گفت: من فردا صبح از آژانس‌های مسافرتی اینجا تحقیق می‌کنم. شاید به یکی از جزایر دیگر دریای کارائیب رفته باشد.
آن شب پس از بازگشت از ساحل، تا نزدیکی‌های صبح آن دو در میان مردمی که در خیابان از پایکوبی باز نمی‌ایستادند، به سر بردند و هنگامی که سپیده‌ی صبح دمید، پیتر با اتومبیل الیزابت را به هتل محل اقامتش رساند و خود نیز به هتلش رفت تا استراحت کند.

روز بعد نزدیک ظهر پیتر از هتل خارج شد و به سراغ الیزابت رفت. وقتی چشم پیتر به دختر زیبا افتاد، ناگهان قلبش از شادی فوق‌العاده‌ای به لرزه افتاد. آن روز الیزابت موهای طلایی زیبایی را به روی شانه‌هایش رها کرده بود و لباس آبی چسبانی پوشیده بود که بدن خوشترانش را به خوبی نشان می‌داد.
پیتر با خوشحالی به طرف او رفت و لحظه‌ای به چشمانش خیره شد و گفت: الیزابت، تا کنون زنی به زیبایی شما ندیده‌ام. اجازه می‌خواهم که شما را به اسم کوچکتان صدا کنم.

الیزابت لبخندی زد و گفت: موافقم، من هم بعد از این به شما پیتر خواهم گفت...

- چند لحظه بعد هر دو سوار اتومبیل شدند و به کافه «کاسا بریوزا» رفتند. پس از صرف ناهار، به تمام آژانس‌های مسافرتی سر زدند، ولی آنها از مسافرت خانمی به نام «شیلا رمی» بی‌اطلاع بودند.

الیزابت که پس از این تحقیق دچار دلهره‌ی شدیدی شده بود، به پیتر گفت:
حالا به من حق می‌دهید که به خاطر دوستم نگران باشم؟
پیتر جواب داد: من هم تعجب می‌کنم، ولی به خرافات هم اعتقادی
ندارم... بهتر است به گردش خودمان ادامه بدهیم.

الیزابت سری تکان داد و هر دو به طرف محوطه‌ای که چادرهای متعددی
در آن برپا شده بود و در هر یک نمایش‌های جالبی اجرا می‌شد، رفتند. پس از
عبور از جلوی چند چادر، الیزابت جلوی چادر نسبتاً بزرگی ایستاد و پرسید:
در این چادر چه چیز جالبی وجود دارد که مردم این همه ازدحام کرده‌اند؟
پیتر با زحمت خود را به جلوی گیشه رساند و دو بلیط گرفت و به الیزابت
گفت: اینجا چادر خیمه شب بازی است... بایستی جالب باشد...

سپس هر دو وارد چادر بزرگ شدند و در ردیف جلو نشستند. همین که
محوطه‌ی چادر پُر شد، نمایش خیمه شب بازی با خاموش شدن چراغ‌ها آغاز
شد... در اواسط نمایش ناگهان دست‌های الیزابت که در دست‌های پیتر قرار
داشت، شروع به لرزیدن کرد.

پیتر که نگران شده بود، پرسید: چه شده؟... چرا می‌لرزی؟

الیزابت در حالیکه رنگش به شدت پریده بود، گفت: صدای شیلا را
شنیدم... او بایستی پشت پرده باشد.
سپس بدون اینکه مجال حرف زدن به پیتر بدهد، بلند شد و از چادر بیرون
رفت.

پیتر که از ناراحتی الیزابت تعجب کرده بود، به دنبالش به راه افتاد و همین
که به او رسید، الیزابت با نگرانی گفت: باید از پشت چادر داخل شویم... من
مطمئنم که صدای شیلا را شنیده‌ام.

پیتر پس از کمی فکر به اتفاق الیزابت از پشت چادر داخل محوطه‌ی نیمه
تاریک پشت سن شد. آنجا در تاریکی فرو رفته بود و تنها روشنایی چند
شمع، نور ضعیفی به اطراف می‌پراکند.

پیتر با زحمت توانست خود را به پشت سن برساند، ولی ناگهان از دیدن

جمجمه‌هایی که داخل آنها شمع می‌سوخت، به وحشت افتاد... الیزابت هم که در کنار پتر بود، به سختی فریاد خود را در سینه خفه کرد. آنها به جمجمه‌ها خیره شده بودند و نمی‌دانستند چه بکنند که صدای خارج شدن تماشاچیان را از پشت چادر شنیدند...

لحظه‌ای بعد چشم آنها به مردی افتاد که آهسته از نردبام پایین می‌آمد. آن دو به سرعت خود را به کنار در چادر رساندند، اما در همین موقع مرد کوتاه قدی که چهره‌ای استخوانی داشت، چشمان شرر بار خود را به آنها دوخت. پتر که خونسردی خود را به دست آورده بود، قدمی به جلو گذاشت و گفت: سلام ترینکولو...

ترینکولو لبخندی زد و مؤدبانه گفت: از زیارت شما خوشحالم! چه امری دارید؟

پتر جواب داد: ما به قدری از بازی عروسک‌های خیمه شب بازی شما خوشمان آمد که خواستیم از شما و همکارانتان حضوراً تشکر کنیم. ترینکولو پوزخندی زد و گفت: اوه، متشکرم. ولی من به تنهایی نقش هفت عروسک را بازی می‌کنم.

پتر گفت: عجب... قدرت تقلید صدای شما واقعاً حیرت‌انگیز است... در این موقع الیزابت گفت: شما به طور حیرت‌انگیزی صدای زن‌ها را تقلید می‌کنید.

ترینکولو جواب داد: بله... سال‌هاست که در کشورهای مختلف به این کار مشغول بوده و تبحر یافته‌ام.

الیزابت گفت: ولی صدای یکی از زن‌ها به گوشم بسیار آشنا بود. درست مثل صدای دوستم شیلا رمی...

و بعد اضافه کرد: شما او را می‌شناسید؟

ترینکولو با خونسردی گفت: چنین اسمی را به خاطر ندارم.

الیزابت که قانع نشده بود، پرسید: اجازه می‌دهید عروسک‌های شما را از

ترینکولو جواب داد: با کمال میل.

سپس هر سه نفر از چند پله‌ی چوبی بالا رفته، وارد صحنه‌ی نمایش شدند. الیزابت بادقت به یک یک عروسک‌ها نگرست و ناگهان از دیدن عروسکی که کاملاً شبیه شیلا بود، بر خود لرزید، ولی چیزی نگفت. چند دقیقه بعد آنها از ترینکولو خداحافظی کردند و از چادر او خارج شدند.

پیتر که از جریان سر در نیاورده بود، با بی‌صبری پرسید: تو یقین داری که صدای شیلا را شنیده‌ای؟

الیزابت جواب داد: بله، علاوه بر آن یکی از عروسک‌های ترینکولو درست شبیه شیلا بود و حتماً در این کار، سرّی وجود دارد. با این ترتیب تو هنوز هم به دزدیدن ارواح اعتقاد نداری؟

پیتر گفت: این جریان ممکن است کاملاً اتفاقی باشد... ولی در دل به حرف‌های خود ایمان نداشت.

فردای آن روز موقع نمایش، پیتر به اصرار الیزابت باز هم از در عقب چادر ترینکولو داخل شدند و پیتر با عجله شروع به جست‌وجوی چادر کرد، ولی چیزی نیافت. ناگهان فکری به خاطرش رسید و به جمجمه‌های روشن نزدیک شد و یکی از شمع‌ها را خاموش کرد.

همین که شمع خاموش شد، صدای عروسکی که حرف می‌زد، تغییر کرد. پنج دقیقه بعد که نمایش تمام شد، ترینکولو با عجله از بالای سن پایین آمد و به طرف جمجمه‌ها رفت...

وقتی چشمش به جمجمه‌ی خاموش افتاد، ناگهان صورتش را برگرداند و چشمان مخوفش را به پیتر و الیزابت که در انتهای چادر ایستاده بودند، دوخت...

پیتر با خونسردی به ترینکولو نگرست و جلو آمد. ترینکولو نیز با مهارت خشم خود را پنهان کرد و لبخند زنان گفت: چه سعادتتی... باز هم به دیدن من آمده‌اید؟

پیتر جواب داد: بله، ما شیفته‌ی هنر شما شده‌ایم. معذرت می‌خواهم که

هنگام آمدن یادم رفت در چادر را ببندم و باد یکی از شمع‌ها را خاموش کرد. ترینکولو به آرامی گفت: مهم نیست.

پتر با سماجت گفت: ولی من به خوبی تغییر صدای عروسکی را که حرف می‌زد، درک کردم.

ترینکولو باخونسردی گفت: تقلید صداهای مختلف بسیار مشکل است... گاهیگاه ممکن است اشتباه بکنم.

پتر که می‌خواست او را وادار به صحبت بکند، ناگهان پرسید: عقیده‌ی شما درباره‌ی دزدیدن ارواح چیست؟

ترینکولو یک لحظه به او خیره شد و بعد گفت: خرافات بومیان این جزیره مورد توجه من نیستند...

و پس از کمی مکث افزود: چای میل دارید؟

پتر جواب داد: بله، متشکریم.

ترینکولو در حالیکه کتری آب را روی چراغ فتیله‌ای کوچکی قرار می‌داد، پرسید: برای گردش به اینجا آمده‌اید؟

الیزابت که از ناامیدی و اتفاقات پی‌درپی، کنترل خود را از دست داده بود، گفت: من برای یافتن دوستم «شیلا رمی» به اینجا آمده‌ام.

ترینکولو بدون اینکه جوابی بدهد، گفت: شما دختر زیبایی هستید. خیلی مایلیم عروسکی به شکل شما داشته باشیم.

الیزابت از این حرف بر خود لرزید و پتر به فکر فرو رفت. ترینکولو نیز بدون توجه به افکار آنها، آب جوش را در قوری کوچکی ریخت و چند لحظه بعد دو فنجان چای جلوی آنها گذاشت و همین که آن دو را در خوردن چای مردد دید، برای خودش هم فنجانی چای ریخت و پس از نوشیدن جرعه‌ای گفت: متأسفم که نمی‌توانم بهتر از این از مهمانان عزیزی همچون شما پذیرایی کنم.

پتر و الیزابت که می‌خواستند هرچه زودتر آن مرد وحشتناک را ترک کنند، باعجله چای خود را نوشیدند و چادر خیمه شب بازی را ترک کردند.

صبح روز بعد پیتر برای ملاقات الیزابت به هتل «کارلوس» رفت. الیزابت با بی‌حالی در بستر افتاده بود و ناله می‌کرد. پیتر با نگرانی حالش را پرسید. الیزابت گفت: نمی‌دانم... دکتر هتل هم نتوانست درد مرا درمان کند. احساس می‌کنم هر لحظه طپش قلبم ضعیف‌تر می‌شود.

پیتر که در این مدت کوتاه سخت به الیزابت دل بسته بود، با نگرانی به او نگرست و ناگهان به فکر گفته‌های ترینکولو افتاد... و بلافاصله تصمیم گرفت او را ملاقات کند...

یک ربع بعد، پیتر وارد چادر ترینکولو شد و مرد اسرارآمیز مؤدبانه گفت: خوش آمدید آقای «لانسینگ»...

پیتر که با دیدن برق پیروزی در چشمان ترینکولو به عمق افکارش پی برده بود، گفت: پرده پوشی بی‌فایده است. خواهش می‌کنم روح الیزابت را آزاد کن.

ترینکولو لبخندی زد و گفت: ولی او دختر بسیار زیبایی است و من برای نمایش‌های جالب خود به روح او احتیاج دارم. وی تا غروب آفتاب خواهد مُرد و با مرگ او روحش را بدست خواهم آورد...

پیتر با بی‌صبری گفت: روح او را آزاد کن و در مقابل هرکاری که بگویی، انجام می‌دهم.

ترینکولو فکری کرد و گفت: چون تو مرد جذابی هستی، روح تو را به جای روح الیزابت قبول می‌کنم.

پیتر که چاره‌ای نداشت، قبول کرد و گفت: حاضرم، ولی می‌ترسم نتوانی در مبارزه با من پیروز شوی.

ترینکولو لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: من به قدرت خود اطمینان دارم...

سپس نگاهی به چشمان پیتر کرد و پرسید: چای میل دارید؟

پیتر با وجود اینکه می‌دانست با پای خود به سوی دام وحشتناکی قدم بر می‌دارد، فنجان چایی را که ترینکولو در مقابلش گذاشته بود، نوشید و باعجله

چادر او را ترک کرد... وقتی به هتل رسید و وارد اتاق الیزابت شد، با تعجب مشاهده کرد که به طور محسوسی حال او بهتر شده است. بنابراین بدون اینکه مجال حرف زدن به او بدهد از او خواست که اسباب‌هایش را جمع کند و فوراً به نیویورک پرواز نماید. در فرودگاه هم به او قول داد که دو روز دیگر به دیدنش برود...

همین که هواپیما پرواز کرد، پیتر نفس راحتی کشید و با اتومبیل خود رهسپار محل اقامت ترینکولو شد. او می‌خواست با برتری روحی خود، ترینکولو را شکست دهد.

آن شب تا نزدیکی‌های صبح، آن دو چای اسرارآمیز را نوشیدند و به چشمان یکدیگر خیره شدند. گاهی پیتر احساس می‌کرد که سست شده است و ضربان قلبش ضعیف‌تر می‌شود، ولی با قدرتی مافوق تصور، مقاومت می‌کرد. تازه سپیده‌ی صبح دمیده بود که پیتر چادر ترینکولو را ترک کرد. خستگی شدید نزدیک بود او را از پای درآورد، ولی هرطور بود، مقاومت کرد و پس از جمع‌آوری لوازمش با هواپیما عازم نیویورک شد...

پیتر همین که از هواپیما پایین آمد، با عجله و قلبی پُر امید سوار تا کسی شد و آدرس الیزابت را به راننده داد. سپس سیگاری آتش زد و به مناظر اطراف چشم دوخت. نیم ساعت بعد تا کسی مقابل آپارتمان الیزابت ایستاد و پیتر با عجله پیاده شد و زنگ در را به صدا درآورد.

طولی نکشید که در باز شد و الیزابت از دیدن او فریادی از خوشحالی کشید و می‌خواست زنجیر در را باز کند که پیتر طاقت نیاورد و فریاد زد: الیزابت، بالاخره...

الیزابت از شنیدن صدای او فریادی از وحشت برکشید و در خانه را به سرعت بست. پیتر که دچار یأس و ناامیدی بسیاری شده بود، ناله کنان گفت: گوش کن... من پیتر هستم... ترینکولو را شکست دادم... خواهش می‌کنم در را باز کن...

الیزابت از پشت در گریه کنان گفت: دروغ می‌گویی، تو همان ترینکولوی ۱۱۴

بدجنسی. چرا پیترا را به قتل رساندی؟

پیترا هرچه فریاد زد و التماس کرد، نتیجه‌ای نگرفت. او ناگهان فهمید که با پیروزی بر ترینکولو، صدایش را نیز صاحب شده است... بنابراین در حالیکه ناامیدی بر قلبش چنگ می‌زد، خانه‌ی الیزابت را ترک کرد. او دیگر چاره‌ای نمی‌دید جز اینکه همان راه و شغلی را انتخاب کند که ترینکولو از سال‌ها پیش برگزیده بود...

بزرگ‌ترین سرقت

«داریل فرانسوا لیف»، جوان بلند پرواز نیویورکی وقتی از زندان آزاد می‌شد، به دوست هم سلولش «سام مک کاب» گفت: قول می‌دهم که دیگر این طرف‌ها پیدایم نشود رفیق؛ و ما هرگز یکدیگر را ملاقات نکنیم...

او خودش را «لیف خوش شانس» می‌نامید و حال آنکه سام «بدشانس‌ترین تبه‌کار دنیا» به شمار می‌رفت و بیست سال و خرده‌ای از عمر شصت‌ودو ساله‌اش را پشت میله‌های زندان سپری کرده بود، اما هرچه باشد، پیرمرد تجربه بیشتری داشت و لبخند زنان جواب داد: این قدر به خودت غره نشو، پسر... روزگار بازی‌های غریبی دارد... نوبت تو هم می‌رسد تا چنان پشت پاییی بخوری که هیچ وقت فراموش نکنی...

لیف باغرور و اطمینان زیادی گفت: ابدأ اتفاقی پیش نخواهد آمد، سام. چون نقشه‌هایم را با چنان موشکافی و دقتی طرح می‌کنم که احتمال شکست آنها وجود ندارد. به علاوه، من موجود فوق‌العاده خوش شانس هستم. این دفعه هم بی‌خودی گیر افتادم... بعد از این کوچک‌ترین اشتباهی مرتکب نخواهم شد.

* * *

لیف پس از آزادی مجدد، کار سابقش را از سر گرفت. این حرفه‌ای بود که لیف خوب می‌شناخت و در هیجده سالگی آغاز کرده بود... اولین مرتبه، موفقیت فوری به بار آورد و کارها چنان عالی انجام یافت که خود پسرک نیز

از مهارت و زرنگی خویش به حیرت افتاد.

او یک جواهر فروش متوسط را انتخاب کرد، چون مغازه‌های بزرگ به آسانی زیر بار معامله با وی نمی‌رفتند و کوچک‌هایشان هم چیز پرارزشی نداشتند. بعد مثل اعیان زادگان، لباس شیک و مرتبی پوشید و عطر گرانقیمتی زد و به فروشگاه مورد نظر رفت و از صاحب آن بهترین جواهراتش را خواست.

لیف و جواهر فروش میانسال، همان طور که نوجوان زیرک می‌پسندید، در مغازه‌ی نیمه تاریک تنها بودند. آن وقت او با دقت و وسواس فراوان به بازبینی مجموعه‌ی زینت آلات پرداخت و عاقبت چشم‌هایش روی انگشتر الماس درشتی متوقف ماند. البته آن نگین درخشان، بهترین گوهر موجود در مغازه نبود... گران‌ترین جواهر بیش از یک‌صد هزار دلار ارزش داشت، اما لیف مخصوصاً این یکی را برگزیده بود که سر و صدای زیادی به راه نیندازد. سپس سری جنباند، انگشتر قیمتی را برداشت و در دست خود کرد... تبسمی به روی مغازه‌دار زد و گفت: نگاه کنید... از چشم سریع‌تر است.

و با استادی و سرعتی که حاصل سال‌ها شاگردی و تمرین زیردست یک شعبده‌باز همه فن حریف بود، جواهر را غیب کرد.

جواهر فروش هم به روی او خندید و تحسین‌کنان گفت: آفرین، خیلی جالب بود.

بعد مؤدبانه و منتظر ایستاد... لیف به راه افتاد و جسورانه آهنگ خروج کرد. صاحب مغازه قدری متعجب - زیرا هنوز احساس خطر نکرده بود - پرسید: اما انگشتر من چطور شد؟

لیف با لحنی کاملاً مؤدبانه، لیکن بسیار سردتر از پیش گفت: معذرت می‌خواهم. چی فرمودید؟

رنگ از صورت جواهر فروش بیچاره پرید. مردک به سختی آب دهان خود را فرو داد و نالید: الماس من کجاست؟

لیف گفت: کدام الماس؟ من چه می‌دانم کجاست، آقا؟!!

جواهر فروش با زاری گفت: اما... شما الان آن را برداشتید و یکباره ناپدیدش کردید...

لیف جدی و محکم گفت: بنده تکذیب می‌کنم، سرکار آقا! چرا تهمت می‌زنید؟

مرد خواست فریاد بکشد، اما لیف دستش را بالا برد و اخطارکنان گفت: صبر کن... گوش بده، همشهری. شما دیدی که من در عمل چقدر تر و فرزند هستم... الساعه اگر مرا جست‌وجو کنید، چیزی نخواهید یافت. پلیس هم چنانچه بیاید، همین طور. من می‌توانم مطابق میل خودم، جواهر را مثلاً از جیب بغلی خود شما بیرون بیاورم، یا دوباره سرجایش، در سینی بگذارم. هیچ بعید نیست که مأموران انگشتر را در گوشه‌ی همین اتاق پیدا کنند، آن وقت بنده از شما شکایت و ادعای شرف خواهم کرد. یعنی مدعی می‌شوم که به من بهتان ناروا بسته و دروغ گفته‌اید و خلاصه، این کار ممکن است برایتان لااقل ۲۵۰۰۰ دلار آب بخورد... من از خانواده‌ی سرشناسی هستم... عمه‌ام مرا به دانشگاه فرستاده و در مؤسسه بزرگ و معروفی نیز دوره‌ی تخصصی کامپیوتر می‌بینم. شما نمی‌توانید بر من پیروز شوید، پس بگذارید بیمه جورش را بکشد. ... این‌ها همه بلوف محض بود، ولی مؤثر واقع شد. جواهر فروش جا افتاده و محتاط که می‌دانست حتی مغازه‌های بزرگ نیز جرأت افترا بستن به کسی را ندارند، خاموش ماند و لرزان و عرق ریزان و با دیدگان گشاد آنجا نشست و فرانسوا لیف با الماس بیست هزار دلاری از مقابل نگاه خیره و شرر بار وی از مغازه بیرون رفت.

سارق جوان، انگشتر را نصف قیمت به یک دلال فروخت و چون حدس می‌زد که کار آگاهان شرکت بیمه و پلیس به سختی قضیه را دنبال خواهند کرد، مدت‌ها به سراغ پولی که مخفی کرده بود، نرفت. طی ده سال اخیر، لیف بارها همین حقه را در شهرهای مختلف به کار برده بود... گاه موفق می‌شد، گاهی نیز شکست می‌خورد و ناگزیر عقب می‌نشست. او می‌خواست دامنه‌ی عملیاتش را چنان گسترش دهد که بزرگترین جواهر دزد دنیا شود. ضمناً از سرقت

پوست‌های گرانبها و اشیای سبک و پُر قیمت نیز امتناعی نداشت. طرز کارش در زمینه‌ی دستبرد زدن به منازل چنین بود که ابتدا مکان مناسبی را می‌یافت و زیر نظر می‌گرفت و دربارهی صاحب آن به اندازه‌ی کافی تحقیق و بررسی می‌کرد تا بی‌گدار به آب نزنند. آنگاه شبی نقاب بر صورت، با زبردستی خاصی وارد خانه یا آپارتمان مذکور شده، سرقت را ظرف مدتی کوتاه، حداکثر ده دقیقه، انجام می‌داد و شتابان چون روباهی گریز پا، فرار می‌کرد و هیچ‌گونه اثر و ردپایی از خود باقی نمی‌گذاشت...

بعضی اوقات هم می‌بایستی در گاوصندوقی باز شود که لیف زیرکانه، صاحبخانه را وادار به گشودن آن می‌کرد و در این کار خبرگی خاصی داشت. قیافه‌ی لیف، با آن رنگ سیاه، دماغ عقابی، دیدگان درخشان مغناطیسی و لب‌های کلفت، خیلی زود شناخته می‌شد... لذا نقاب زدن و تغییر صدا دادن، جزو لوازم کارش به شمار می‌رفت.

بارها پلیس وی را با مال‌باختگان مواجهه داده و آنها از شناسایی دزد عاجز مانده بودند.

لیف، تپانچه‌ی کالیبر ۳۸ کوچکی نیز حمل می‌کرد... دستش با چنان سرعتی می‌توانست سلاح را بیرون بیاورد که چشم بیننده سیاهی می‌رفت، اما مرد جوان امیدوار بود که هرگز گلوله‌ای شلیک نکند...

* * *

بزرگ‌ترین حادثه‌ی زندگی لیف را دست تصادف برایش رقم زد: مرد جوان چند روزی به شهر توریستی کوچک و زیبای کارمل گاردنز رفته بود. یک روز هنگام صرف غذای ناجوری، دندانش شکست و فوری نزد دندانپزشک رفت تا دندان بگذارد، زیرا جهت لبخند جذابش به آن احتیاج داشت. وقتی از ساختمان خارج می‌شد، دید که اتومبیل قدیمی و چهار دری کنار خیابان توقف کرد و زنی سالمند با لباس یقه‌کیپ و بلند خانم‌های سی - چهل سال پیش، از آن بیرون آمد و آرام و باوقار به طرف آسانسور عمارت رفت.

رایحه‌ی عطر گرانقیمتی در فضا پیچید و لیف از استشمام آن دریافت که بانوی پیر باید زن متشخصی باشد. لذا صبر کرد تا آسانسور برگشت و از متصدی آن پرسید: این خانمی که الان بالا رفت، کی بود؟
پسر آسانسورچی با غرور تمام جواب داد: آه، او را نمی‌شناسید؟... او خانم مری پاول مشهور است.

از شنیدن این نام، زنگی در مغز لیف به صدا درآمد. فی‌الواقع او مری پاول را به خوبی می‌شناخت. سال‌ها قبل، مری جنجالی‌ترین دختر یک اشراف‌زاده‌ی آمریکایی بود و ماجرای ازدواجش با یک دوک جوان اروپایی، دهان به دهان می‌گشت. اما این ماجرای رمانتیک، پایان تلخ و دردناکی داشت و سرانجام مری، شوهر محبوب خویش را از دست داد و بعد از آن کنج عزلت گزید و با اجتماع قهر کرد، و بالاخره هم ناپدید گردید و دیگر خبری از او انتشار نیافت.

این چیزها شاید برای مردم عادی، جالب بود، ولی در نظر فرانسوا لیف اهمیتی نداشت. او به موضوع دیگری می‌اندیشید. می‌گفتند، مری پاول صاحب افسانه‌ای‌ترین و گرانبها‌ترین مجموعه جواهرات عالم است... دهان لیف آب افتاده بود... مرد جوان می‌دانست که بخت غیرمنتظره‌ای در خانه‌اش را کوییده و اگر بتواند بر این گنج شایگان دست یابد، حسابی دارا و تا آخر عمر تأمین خواهد شد.

لیف با زبان چرب و نرم و مهارت خاص خودش، آسانسورچی بی‌تجربه را به حرف کشید و در اندک زمانی، اطلاعات کافی کسب کرد. خانم پاول همچنان گوشه‌گیر بود و تک و تنها در خانه‌ی مجللی به سر می‌برد. غذای روزانه‌اش را از بهترین رستوران شهر برایش می‌فرستادند و زن سال‌ها بود که با کسی سخن نمی‌گفت و فقط توسط یادداشتهای مختصری با جهان خارج ارتباط داشت. متصدی آسانسور می‌گفت: دستخط مادام خیلی قشنگ است. خانم پاول شب عید کریسمس، یک اسکناس پنجاه دلاری و یادداشت تبریکی به من داد.

خدایا، این می‌توانست بزرگ‌ترین شانسی باشد که به لیف روی آورده بود. آری، اگر او بر کلکسیون جواهرات مری پاول یا باقیمانده آن دست می‌یافت، دیگر از این حرفه‌ی نامطبوع کنار می‌کشید. لیف اکنون تقریباً سی سال داشت و پس‌اندازش نیز قابل توجه بود، پس چرا نمی‌بایستی کار پُر مخاطره‌ی خود را رها کند و در طول بقیه‌ی عمر آسوده باشد و خوش بگذراند؟

همان روز خانه‌ی زن را تحت نظر گرفت و متوجه شد که اغلب چند خدمتکار به آنجا رفت و آمد می‌کنند. مری پاول ظاهراً قوم و خویشی نداشت و در نتیجه با کسی معاشرت نمی‌کرد. بنابراین، دزد جوان یکی دو روزه نقشه‌ی دقیق دستبرد را مشخص کرد.

ساعت شش و سی دقیقه بعد از ظهر یک روز جمعه، موقعی که خانم پاول در کتابخانه‌اش نشسته بود و رمانی می‌خواند، لیف بی‌سر و صدا پنجره‌ی کناری خانه را گشود و با کفش‌های تخت لاستیکی و سبک به طبقه‌ی بالا رفت. او روی تجارب گذشته‌اش می‌دانست که چنین زنانی معمولاً جواهرات خود را در خوابگاهشان نگاه می‌دارند... و حدسش درست بود. در حقیقت کار به قدری آسان می‌نمود که لیف مشکل می‌توانست باور کند و زمزمه‌ی «خوش اقبال» را که برای خودش ساز کرده بود، از سر گرفت. کلیدی جواهرات در داخل یک کشوی جالباسی، میان نامه‌های قدیمی قرار داشت و چشم مرد جوان را خیره کرد.

عجب!... این گوهرهای بی‌نظیر، یک نسل تمام فراموش شده بود و در آن جعبه‌ی لعنتی خاک می‌خورد. لیف شروع به ریختن جواهرات در یک پاکت نایلونی کرد که ناگهان چراغ اتاق روشن گردید. دزد جوان به سرعت چرخید و خویشتن را رویاروی خانم مری پاول یافت...

زن چیزی نگفت... و فقط آنجا ایستاد و با چشمان آبی رنگش که برق عجیبی در اعماق آنها می‌درخشید، به او خیره ماند. لیف به سرعت تپانچه‌اش را بیرون کشید و با خود اندیشید: چه کار عاقلانه‌ای کردم که جوراب نایلونی

روی صورت‌م کشیدم... یکبار دیگر احتیاط نجاتم داد... زن احتمالاً نخواهد توانست مرا شناسایی کند.

لوله‌ی سلاح را مستقیم به سوی قلب او هدف گرفت و ضمن تغییر دادن صدای خود گفتم: سر و صدا نکن... به تو آسیبی نخواهد رسید... من تا چند دقیقه دیگر می‌روم.

بعد با تپانچه به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و افزود: بهتر است روی تخت‌خواب بنشینی تا من مواظبت باشم.

زن بدون کلمه‌ای حرف، دستور او را اطاعت کرد، ولی خشم و نفرت و نوعی تمسخر همچنان از دیدگان درشت شگفت‌انگیزش می‌بارید. لیف بی‌اعتنا به این امر، کار خود را ادامه داد. ناگهان چشمش به یاقوت چندین قیراطی و سرخرنگی افتاد که وصف آن را فراوان شنیده بود... سنگ قیمتی و معروف «کاونپور» که شهرت داشت توسط ژنرال «هکتور میلتون پاول»، پدر مری از معبدی در تایلند آورده شده و به مناسبت بیستمین سال تولد دخترش، تقدیم او کرده بود.

دل لیف تپیدن گرفت. آه، چگونه می‌توانست آن را فراموش کند؟ این گوهر یگانه دستکم نیم میلیون دلار ارزش داشت... چنان به وجد آمد که برای لحظه‌ای احتیاط را از دست داد و همین غفلت کافی بود تا خانم پاول با سرعت شمعدان نقره‌ای را بردارد و به طرف او پرتاب نماید...

لیف اگر مردی عادی بود، بی‌شک از پای درمی‌آمد. اما او مثل گرگ باران دیده‌ای، خطر را حس کرد و به چابکی جاخالی داد. سپس مچ دست زن را گرفت... بانوی سالخورده علی‌رغم ضعف و ناتوانی جسمی‌اش سخت تقلا می‌کرد، اما لیف خیلی زود بر او فائق آمد و نگذاشت شمعدان دیگری بردارد، اما در این میانه زن شهامت غیر مترقبه‌ای بروز داد و چنگ انداخت و جوراب نایلونی را از روی صورت او کشید و پاره کرد...

این اتفاق ناخوشی بود. حالا مری یقیناً قیافه او را به خاطر می‌سپرد و بعداً خیلی آسان باز می‌شناخت و با نفوذی که داشت، حرفش در هر دادگاهی مورد

قبول قرار می‌گرفت. لعنت بر شیطان... اکنون لیف چاره‌ای جز خاموش ساختن او نداشت. بنابراین مانند پلنگی، سریع و زورمند، پیرزن را روی بستر انداخته، بالشی بر دهانش نهاد و سخت فشرد.

مری لحظاتی دست و پا زد، سپس سست شد. ظاهراً ضعف کرده بود. لیف از این کار خوشش نمی‌آمد، لیکن اطمینان داشت که زن در حالت بی‌هوشی از مرگ خود آگاه نخواهد شد. بالش را تقریباً پنج دقیقه تمام روی دهان و بینی او نگاه داشت و تازه می‌خواست از فشار آن کم کند که ناگاه صدای زنگ در خانه در سکوت شب پیچید...

مرد جوان نفس را در سینه حبس کرد و منتظر ماند. زنگ پس از چند لحظه به ضربات مشت تبدیل شد. لیف دانست که ماندن در آنجا هیچ صلاح نیست. بالش را از روی صورت زن برداشت. چشمان مری پاول بسته و بدنش کاملاً بی‌حرکت بود. دزد جوان بی‌درنگ جواهرات را برداشت و به طبقه‌ی پایین رفت و از همان پنجره‌ی کناری خارج شد. خیابان مجاور منزل، تاریک و خلوت بود و او با قدم‌های بلند و شتابناک از آنجا دور شد.

این کاری سترگ بود، اما افسوس که قتل یک زن نیز وارد آن شد! ولی به بهایش می‌ارزید. حالا لیف می‌توانست دست از دزدی برای همیشه بردارد. تصمیم گرفت چند روز دیگر در شهر بماند... چرا می‌بایست عجله کند و سوءظن کسی را برانگیزد؟ هیچکس واقعاً نمی‌دانست او کیست؛ هیچ مدرکی علیه‌اش نداشتند و کلیه جواهرات هم در جای امن و محفوظی پنهان شده بود.

* * *

بعد از ظهر روز بعد لیف توسط پلیس دستگیر شد. لیف جا خورد، اما خود را نباخت و حین بازجویی، خونسرد و مطمئن، آماده بود تا منکر تمام قضایا شود، لیکن چند دقیقه بعد، وقتی مادام مری پاول زنده و صحیح و سالم، گام در اتاق رئیس پلیس نهاد، رنگ صورت مرد جوان مثل گچ دیوار سفید شد و پاهایش به رعشه افتاد.

رئیس پلیس از زن سؤال کرد: این همان مرد است؟

خانم مری پاول به نشانه‌ی پاسخ مثبت، سری تکان داد. چشمانش مانند دو چراغ فلور سنت برق می‌زد.

رئیس پلیس پرسید: همین شخص بود که بالشی را روی صورت شما گذاشت؟

باز هم زن با اشاره سر جواب مثبت داد.

لیف بریده بریده و غرق حیرت گفت: اما... اما... این غیرممکن است. من دست کم پنج دقیقه بالش را...

رئیس پلیس لبخند خشک و عبوسی زد و گفت: حق باشماست... ایشان می‌بایست مُرده باشند، ولی خانم مری پاول از چند سال پیش دچار بیماری عفونت گلو شدند و نمی‌توانند مانند افراد عادی نفس بکشند و صحبت کنند. دکترها نیز ناچار لوله‌ای در گردنشان کار گذاشته‌اند تا از طریق آن تنفس امکان‌پذیر باشد... لوله زیر لباس قرار دارد و تو آن را نمی‌بینی. برای همین، خانم حرف هم نمی‌زنند... هیچکس، جز خودشان و پزشک معالج ایشان از این راز اطلاعی نداشت. بنابراین انکار تو هم فایده‌ای ندارد، پس شاید اگر جواهرات را برگردانی، در مجازات تخفیفی قائل شوند.

لیف می‌دانست که چاره‌ای غیر از این کار ندارد. نمی‌توانست حساب کند که چند سال زندانی خواهد شد... امیدوار بود که او را با سام مک کاب در یک زندان قرار ندهند...

دامی برای قاچاقچیان

الو... الو... شماره‌ی یک صحبت می‌کند... آقای کارآگاه استیل صدای مرا می‌شنوید؟... جواب بدهید...

کارآگاه استیل با شنیدن صدای مأمور شماره‌ی یک خود که کنترل گمرک فرودگاه را به عهده داشت، گوشی را از روی دستگاه بیسیم ماشین خود برداشت و جواب داد: کارآگاه استیل صحبت می‌کند... صدای شما را شنیدم... چه خبر؟

مأمور پلیس گفت: آنها دو نفر هستند... موادمخدر همراه دارند. هم اکنون نیز سوار شورلت قرمز رنگی به شماره ۴۵۷۲۳۱ شدند و حرکت کردند... به سوی جاده‌ی شماره ۳ پیش می‌روند.

کارآگاه استیل گفت: خیلی متشکرم... دیگر با تو کاری ندارم... کارآگاه سپس روی موج دیگری شروع به صحبت کرد: ایستگاه شماره‌ی ۲... من کارآگاه استیل هستم... صدای مرا می‌شنوید؟ جواب دهید. ایستگاه شماره‌ی دو جواب داد: صدای شما را می‌شنویم.

کارآگاه استیل گفت: تا چند دقیقه دیگر شورلت قرمز رنگی به شماره ۴۵۷۲۳۱ از کنار شما خواهد گذشت. آن را تعقیب کنید و هر خبری شد، به من اطلاع دهید.

کارآگاه استیل تماس خود را قطع کرد و در مدتی که تماس برقرار نبود، او فرصت یافت تا برای آخرین بار درباره‌ی مأموریتی که در پیش داشت، کمی

فکر کند.

از مدت‌ها قبل، مأموران اداره‌ی مبارزه با موادمخدر آمریکا متوجه شده بودند که باند جدیدی برای وارد کردن و پخش موادمخدر تشکیل شده است. طولی نکشید که کارآگاه استیل مأموریت یافت تا اعضای باند مزبور را با دلایل کافی دستگیر کند. او چند روز بعد از شروع مأموریت خود به نکات بی‌شماری پی برد؛ از جمله اینکه نام رئیس باند قاچاقچیان که یک ایتالیایی تبعه آمریکا بود، «جوانو» میباشد و مرکز عملیاتش نیز دربار «مورنینگ» قرار داد که در خارج شهر واقع شده است. همچنین کسانی که برای او کار می‌کنند، همگی از افراد سابقه‌دار هستند که با دریافت دستمزدهای قابل توجهی به حمل موادمخدر اقدام می‌کنند...

در این هنگام صدای دستگاه بیسیم، رشته‌ی افکار کارآگاه استیل را بر هم زد: ایستگاه شماره‌ی دو صحبت می‌کند... ما اکنون در تعقیب شورلت قرمز رنگ هستیم.

استیل گفت: خیلی خوب. تا چهار راه «هاوارد» آنها را تعقیب کنید. کارآگاه سپس روی موج دیگری شروع به صحبت کرد: ایستگاه شماره‌ی سه، صدای مرا می‌شنوید؟... من استیل هستم. تا چند دقیقه‌ی دیگر چند قاچاق فروش در شورلت قرمز رنگی از کنار شما عبور می‌کنند. آنان را با احتیاط تعقیب کنید.

تا هنگامی که شورلت قرمز رنگ به بار «مورنینگ» رسید، پنج ماشین مختلف، هر یک در قسمتی از راه، آن را تعقیب کردند...

زمانی که آخرین ایستگاه به کارآگاه استیل خبر داد که دو سرنشین شورلت قرمز با چمدانی که در دست داشته‌اند، وارد بار مورنینگ شده‌اند، او به سرعت با اداره‌ی پلیس تماس گرفت: ... اداره‌ی پلیس. من کارآگاه استیل هستم. عده‌ای از افراد خود را به نزدیکی بار مورنینگ بفرستید، اما تا هنگامی که من به وسیله‌ی بیسیم دستور حمله ندهام و یا صدای گلوله‌ای نشنیده‌اید، کاری انجام ندهید. من اکنون به بار مورنینگ می‌روم، شما هم عجله کنید.

چند دقیقه بعد ماشین سفید رنگ کارآگاه استیل در مقابل بار مورنینگ توقف کرد و کارآگاه قبل از آنکه پیاده شود، نگاهی به ساختمان دو طبقه‌ی بار انداخت و متوجه شد که اتومبیل شورلت در گوشه‌ای پارک شده است. کارآگاه استیل به سادگی وارد بار مورنینگ شد... چند چراغ رنگین، سالون نسبتاً بزرگ بار را کمی روشن کرده بود. اکثر مشتریان بار مورنینگ را دختران و پسران جوان تشکیل می‌دادند و ارکستری در گوشه‌ی سالون مشغول نواختن آهنگ آرامی بود و چند زوج جوان بر روی پیست مشغول رقصیدن بودند.

کارآگاه استیل روی یک صندلی که در کنار بار قرار داشت، جای گرفت و سفارش ویسکی داد. در مدتی که متصدی بار مشغول ریختن مشروب برای او بود، کارآگاه با استفاده از آینه‌ای که در مقابلش روی دیوار نصب شده بود، نگاهی به پشت سر خود انداخت و موقعیت خویش را سنجید. بیش از هر چیز، در کوچکی که همرنگ دیوار رنگ آمیزی شده بود، نظرش را جلب کرد. هنوز چند دقیقه از ورود کارآگاه استیل به بار مورنینگ نگذشته بود که او با یک نگاه در آینه، متوجه خروج دو نفر از دری که در پشت سر او قرار داشت، شد و حدس زد که آنها می‌بایست همان دو نفری باشند که مأموران او آنها را تعقیب کرده بودند. آن دو مرد به طرف دیگر بار رفتند و سفارش براندی دادند. چند لحظه بعد هم دو زن زیبا که در بار کار می‌کردند، به آنان پیوستند و هر چهار نفر سرگرم نوشیدن مشروب و صحبت کردن با یکدیگر شدند. کارآگاه استیل بعد از کمی فکر، نقشه‌ی عملیات خود را کشید و روی کارت ویزیتی جمله‌ای نوشت و با دو دلار انعامی که به آن اضافه کرد، برای سرپرست ارکستر فرستاد.

سرپرست ارکستر بعد از خواندن جمله‌ی روی کارت، اشاره‌ای به دوستانش کرد و سپس همگی شروع به نواختن آهنگ جاز تندی کردند. به زودی سالون بار را غوغایی در بر گرفت و اکثر جوانان حاضر در بار به رقص و پایکوبی پرداختند. کارآگاه استیل که منتظر چنین فرصتی بود، بدون آنکه

کسی متوجه شود، به طرف در پشت سر خود رفت و از آن خارج گردید. در سالون بار همچنان صدای جیغ و فریاد مشتریان بلند بود.

کارآگاه استیل در پشت در کمی صبر کرد تا چشمش به تاریکی خو گرفت... سپس از پلکانی که در مقابل او قرار داشت، بالا رفت... مقابل اولین در که رسید، صدایی توجه او را جلب کرد. به سرعت خم شد و چشم خود را مقابل سوراخ کلید گذاشت. جوانو به اتفاق دو نفر دیگر از افرادش دور میزی نشسته بودند و چمدان محتوی موادمخدر نیز روی میز قرار داشت.

جوانو که می خواست زودتر از شر مواد موجود در چمدان راحت شود، به دوستانش گفت: همین امشب با بقیه بچه‌ها تماس بگیرید و هرچه زودتر این‌ها را پخش کنید...

اما ورود ناگهانی کارآگاه استیل به داخل اتاق، حرف جوانو را نیمه تمام گذاشت.

کارآگاه استیل که تپانچه‌ای در دست داشت، گفت: متأسفم جوانو که دیگر نمی‌توانی به کارت ادامه بدهی...

به دستور کارآگاه استیل، جوانو و دو نفری که در کنارش نشسته بودند، بعد از آنکه دست‌های خود را روی سر گذاشتند، از جا بلند شده و در کنار دیوار ایستادند.

کارآگاه استیل سپس به طرف چمدان محتوی موادمخدر رفت و دست خود را دراز نمود که دستگیره‌ی آن را بگیرد، ولی قبل از آنکه دستش به آن برسد، ضربه‌ای که به پشت گردن او وارد شد، برای چند لحظه اقدام به هر نوع حرکتی را از او سلب کرد.

کارآگاه استیل وقتی به خود آمد که دو نفر از عمال جوانو، دست‌های او را گرفته بودند. کسی که ضربه را به او وارد کرده بود، یکی از افراد جوانو بود که در آن ساعت اتفاقی از آن حدود می‌گذشت و چون دوستانش را گرفتار دید، آهسته از پشت سر استیل پیش آمد و با یک ضربه کار او را ساخت.

جوانو که کارآگاه را در دست خود اسیر می‌دید، با لحن خشمناکی گفت:

زود باشید، او را به صندلی ببندید.

یکی از افراد جوانو که جکیل نام داشت و از نیروی زیادی برخوردار بود، به سرعت جلو آمد و با قطعه طنابی که در جیب داشت، استیل را محکم به صندلی بست.

جوانو که موقعیت خود را محکم می‌دید، خویش را به مقابل کارآگاه رساند و بالحن تمسخرآمیزی گفت: خیلی خوش آمدی کارآگاه... شنیده بودم که چند وقت است اطراف ما می‌چرخي... ولی حالا با پای خودت به دام افتاده‌ای.

کارآگاه به جای جواب، با استفاده از اره‌ای که در ساعت مچی خود کار گذاشته بود، مشغول بریدن طناب‌ها شد و جوانو که با بی‌اعتنایی کارآگاه استیل روبه‌رو شده بود، به سوی هاوارد که آنها را از مخمصه نجات داده بود، رفت و گفت: خیلی متشکرم. زود برو بچه‌ها را خبر کن تا به اینجا بیایند و شر این مزاحم را طوری کم کنند که دوستانش هیچگاه باخبر نشوند.

هاوارد بیرون دوید و کارآگاه که بیش از آن تحمل را جایز نمی‌دید، چون طناب دست‌هایش را بریده بود، به سرعت از روی صندلی جست و قبل از هر چیز با ضربه‌ای، تپانچه خود را که در دست جوانو بود، از کف او خارج کرد. سپس با ضربه‌ی دوم، یکی از افراد جوانو را بی‌هوش نمود. جکیل که با دیدن این صحنه وحشت زده شده بود، به سرعت تپانچه‌ی خود را بیرون کشید، اما قبل از آنکه بتواند از آن استفاده کند، ضربه‌ی مشت کارآگاه استیل که در زیر چانه او نواخته شد، وی را به عقب پرتاب کرد و چون پشت او پنجره‌ی بازی قرار داشت، از پنجره به خارج سرنگون شد و جان سپرد.

کارآگاه سپس به طرف جوانو برگشت و او را دید که بار دیگر تپانچه او را به دست گرفته است. جوانو که هفت تیر استیل را در دست می‌فشرد، خوشحال بود که در یک لحظه کار او را خواهد ساخت، اما کارآگاه بدون آنکه ترسی به خود راه دهد، به سوی او دوید و جوانو که خود را در معرض دستگیری می‌دید، دو بار بر روی ماشه‌ی تپانچه فشار داد، اما سوزن تپانچه گیر کرده و

گلوله‌ای از آن خارج نشد. بنابراین به سرعت به طرف در خروجی دوید و قبل از آنکه کارآگاه به او برسد، از آن خارج شد و در را از بیرون قفل کرد. کارآگاه استیل دریافت که لحظه‌ای درنگ در آنجا صلاح نیست، چون به زودی عمال جوانو به سراغ او خواهند آمد. به همین علت به طرف پنجره‌ی کوچک اتاق دوید و بعد از آنکه آن را گشود، بدون معطلی و با اینکه پنجره با زمین در حدود چهار متر فاصله داشت، خود را به پایین پرتاب کرد.

کارآگاه استیل به محض رسیدن به زمین، از جای برخاست و به طرف ماشین خود دوید. او می‌خواست هرچه زودتر به وسیله‌ی بیسیم داخل ماشین با افرادی تماس بگیرد و آنها را به آنجا بخواند تا افراد جوانو موفق به فرار نشوند... وی فاصله چندانی با ماشین خود نداشت که چشمان تیزبینش متوجه مرد مسلسل به دستی شد که در پشت شورلت قرمز رنگ کمین گرفته بود. بنابراین به سرعت مسیر خود را تغییر داد و در همان لحظه رگباری از گلوله، شیشه‌ی ماشین او و قسمتی از جلوی آن را سوراخ سوراخ کرد.

کارآگاه به سرعت خود را به روی زمین انداخت و بعد از چند بار غلتیدن، در پشت ماشین پنهان شد. آن مرد یکبار دیگر رگباری روانه‌ی او کرد، ولی بعد از چند لحظه چون متوجه اقدام متقابلی از جانب او نشد، حدس زد که او اسلحه‌ای در اختیار ندارد. به همین جهت در حالیکه مسلسل را در میان دست‌های خود می‌فشرد، از پشت شورلت قرمز رنگ خارج شد و به طرف استیل به راه افتاد.

در همین هنگام چند نفر دیگر از افراد جوانو نیز هفت تیر به دست از ساختمان بار خارج شدند و به اتفاق مرد مسلسل به دست به سوی استیل پیش رفتند؛ اما ناگهان گلوله‌ای شلیک شد و مرد مسلسل به دست نقش زمین گردید و پلیس‌هایی که در اطراف بار کمین کرده و منتظر شنیدن صدای گلوله بودند، به سرعت خود را به آنجا رسانده و افراد جوانو را محاصره کردند.

عمال جوانو که با دیدن افراد پلیس، خود را به شدت باخته بودند، به سرعت به داخل ساختمان دویدند و در آن را از داخل قفل کردند. در این موقع

کارآگاه استیل متوجه ماشینی شد که از پشت ساختمان بار به سرعت به طرف جاده‌ی کوهستانی کنار ساختمان به حرکت درآمد، و در یک لحظه فهمید که سرنشین آن جز جوانو، کس دیگری نمی‌تواند باشد. به همین علت فریاد زد: شما افراد داخل ساختمان را دستگیر کنید. من به دنبال جوانو می‌روم...

سپس به سرعت سوار اتومبیل خود شد و به تعقیب جوانو پرداخت. جوانو با سرعت سرسام‌آوری پیش می‌راند و کارآگاه استیل نیز که در رانندگی مهارت فوق‌العاده‌ای داشت، هر لحظه بیشتر پای خود را بر پدال گاز فشار می‌داد...

* * *

افراد پلیس وقتی دیدند ورود به ساختمان بسیار خطرناک است، مجبور به استفاده از گاز اشک‌آور شدند. هنوز چند دقیقه از پخش گاز اشک‌آور نگذشته بود که عمال جوانو و مشتریان بار در حالیکه چشمان خود را می‌مالیدند، از ساختمان خارج شدند و تمامی افراد جوانو بدین ترتیب دستگیر شدند...

* * *

جاده کوهستانی که جوانو و کارآگاه استیل در آن پیش می‌راندند، بسیار خطرناک بود و بعد از چند دقیقه جوانو متوجه ماشین کارآگاه استیل شد و بیشتر سرعت گرفت. ناگهان در سرپیچ خطرناکی، کامیونی ظاهر شد و تعادل ماشین از دست جوانو خارج گردید و قبل از آنکه او قادر به عکس‌العملی شود، ماشین با سرعت به نرده‌های کنار جاده برخورد کرد و به میان دره پرتاب شد... کارآگاه استیل هنگامی به محل حادثه رسید که ماشین جوانو در انتهای دره با چند انفجار متوالی، غرق در آتش شده بود.

مرد شماره ۱

اگر روزگاری تاریخ دسته‌ی هفت تن نوشته شود، بعید خواهد بود که موقع تنظیم صورتی از جنایات این باند وحشتناک که پلیس اروپا و آمریکا را مستأصل کرده بود، چندین صفحه‌ای به این سرگذشت شوم و مخوف که پایان داستان این گروه است، اختصاص داده نشود.

دسته‌ی هفت تن افراد زیادی را در منتهای خونسردی به قتل رساند؛ انفجار ساختمان‌های بسیار و ناپدید شدن کشتی بزرگ و معروفی در آب‌های اقیانوس اطلس و داستان مخوف غرق این کشتی، همه از کارهای دسته‌ی هفت تن بود... این دسته در همه‌ی حریق‌ها و دزدی‌ها و قتل‌های بزرگ دست داشت.

سرانجام دولت انگلیس در صدد برآمد، به تبهکاری‌های این باند خاتمه بدهد و این وظیفه را به عهده‌ی سروان لانگلی، عضو برجسته اداره آگاهی گذاشت. اما این کار هم فایده‌ای نداشت. دسته‌ی هفت تن به ریش سروان لانگلی خندید و به جنایات خود ادامه داد. تا اینکه شبی از شب‌ها که اعضای دسته در خانه‌ی هالورسن گرد آمده بودند، صاحبخانه تپانچه‌ی خود را بیرون آورد و به تصفیه خونین باند دست زد...

هالورسن از لحاظ مقام، مرد شماره‌ی دو باند بود. مرد شماره یک یا فرمانده گروه در جلسه‌ی فوق حضور نداشت. دستور جلسه عبارت از تقسیم ۱۳۲ غنایم بود. ثروتی که به دست هفت تن افتاده بود، از حد و حساب بیرون بود و

موقع آن شده بود که تقسیم صورت بگیرد. اما هالورسن این تقسیم را به ضرب تپانچه‌ی خود انجام داد... و حضار پس از آنکه اسلحه به کار افتاد، دیگر هیچ چیز نشنیدند. هالورسن نیز ناپدید شد و گنج هفت تن را هم با خود برد. در این حال، مرد شماره‌ی یک با وجود آنکه به شدت تحت تعقیب پلیس قرار داشت، همه جا در جست‌وجوی هالورسن بود و بدین ترتیب دو سال گذشت.

در آن زمان جسد مردی در یکی از پستوهای شهر مادرید پیدا شد و در کنارش اعترافنامه‌ای به دست آمد که نشان می‌داد، مقتول همان مرد شماره یک و محرک قتل‌ها و جنایاتی است که باند هفت تن را در سراسر دنیا مشهور ساخته بود. در این اعترافنامه رئوس مطالب درباره‌ی سرگذشت هفت تن نوشته شده بود. در آن موقع هالورسن، یگانه بازمانده دسته‌ی هفت تن و صاحب آن ثروت حرام به نظر می‌آمد.

همزمان با این جریانات، مردی به نام فیلیپس عمارت بزرگ و پُر شکوهی را که عمارت سرخ شیروانی خوانده می‌شد، خریداری کرد و بدین گونه سرگذشت شوم دسته‌ی هفت تن به انتها رسید...

مردی که نام خودش را «فیلیپس» گذاشته بود، کلاه گیسی به سر می‌گذاشت، عینک دودی می‌زد و چنین به نظر می‌آمد که پول فراوانی دارد، چنانکه روستائیان نیز به این مسأله پی برده بودند...

* * *

فیلیپس دو هفته پس از کشف آن جسد در یکی از پستوهای شهر مادرید، صاحب عمارت «سرخ شیروانی» شد... کیتی نیز ساعت شش و چهل دقیقه در ایستگاه راه آهن سوار ترن شد و کمی پس از ساعت هشت به ایستگاه دلخواه خود رسید و از آنجا به وسیله‌ی تاکسی به عمارت سرخ شیروانی رفت.

راننده تاکسی که با کیتی بر سر دوری راه و پول تاکسی بگو و مگو داشت، در منتهای کنجکاوی به این دختر زیبا و خوش اندام نظر انداخت و پس از آنکه زیبایی او، قامت برازنده و چشمان درشت آبی او را دید، بارضا و رغبت

عجیبی درد دل گفت که نباید از ظاهر زن‌ها درباره‌اش اظهار عقیده کرد. در حدود بیست دقیقه پس از آن، کیتی در کتابخانه‌ی عمارت «سرخ شیروانی» بود و با فیلیپس حرف می‌زد. پرده‌های سنگین پنجره‌ها همه افتاده و در بسته بود و روی میز تحریر، کلاه گیسی کنار عینک سیاهی قرار داشت. فیلیپس که نزدیک بخاری نشسته بود، مرد سی و پنج ساله‌ای بود که قد بلند و سیمای خوشایندی داشت و جای زخم بزرگی بالای چشم چپش مثل خط سفیدی برق می‌زد. او گفت: کیتی، چرا آمدی... کار احمقانه و خطرناکی است...

کیتی با وقار و متانت به روی او نگاه کرد و گفت: چون خطرناک بود، اینجا آمدم. فکر می‌کنم تو به کسی احتیاج داری.

فیلیپس با لبخند تمسخرآمیزی پرسید: این شخص تو هستی؟

کیتی جواب داد: آری، فیلیپس.

فیلیپس شانه‌هایش را بالا انداخت و سیگاری درآورد و بی آنکه به روی او نگاه کند، گفت: نمی‌بایست اینجا می‌آمدی... شاید بهتر بود که ناپدید می‌شدم و هیچ کس نام و نشان مرا نمی‌دانست.

کیتی از جا بلند شد و گفت: نمی‌دانم می‌خواهی مرا عذاب بدهی یا اینکه غیبگو شده‌ای...

فیلیپس پرسید: عذاب بدهم؟

و در همان لحظه‌ای که این دو کلمه را تکرار می‌کرد، به روی او نگاه کرد و کیتی نیز در برابر این نگاه سرخ شد و گفت: مرگ در همه جا سایه انداخته و در هر گوشه‌ای به چشم می‌خورد، و تو اینجا یکه و تنها هستی.

فیلیپس به سکون خاطر خنده‌ای کرد و گفت: کیتی، فاجعه درست نکن... خودم می‌دانم که چرا این اندازه پریشان خاطر هستی... هرگز خیال نمی‌کردم که چند بار رقصیدن و شام خوردن، این همه اضطراب به وجود بیاورد.

کیتی در حالیکه لبانش می‌لرزید، گفت: فیلیپس تو حق نداری این حرف‌ها

۱۳۴ را بزنی... برای اینکه من تو را می‌شناسم و تمام سرگذشت تو را می‌دانم.

فیلیپس به آرامی گفت: درست است... فراموش کرده بودم که تو از این چیزها خبر داری... بسیار خوب، مرا آنچنانکه هستم، می‌بینی... اسم خودم را فیلیپس گذاشته‌ام و به گوشه‌ای پناه آورده‌ام... شاید چنانکه می‌گویی، خود را به خطر انداخته‌ام، اما آیا خیال می‌کنی که من خطرات این کار را در نظر نگرفته‌ام؟

کیتی پاهای خود را به زمین کوبید و گفت: فیلیپس، این همه به خود مطمئن نباش... خودت به من گفتی، آن مردی که جسدش در یکی از پستوهای شهر مادرید پیدا شده، جسد مرد شماره‌ی یک نبوده است؛ و خودت به این امر عقیده داری... حتی گفتی که این عمل حقه‌ای بوده است که...

فیلیپس فریاد زد: بگو بینم چه گفتی؟!... در و پنجره‌ی اینجا بسته است... ما کاملاً تنها هستیم... بگو که این عمل حقه‌ای بوده است که هالورسن را افشا کند...

کیتی زیر لب گفت: همین بود... و گذشته از این، علامتی به جای گذاشته‌ای که مرد شماره‌ی یک کشف خواهد کرد و اینجا به دنبال تو خواهد آمد... من بسیار می‌ترسم.

فیلیپس نگاهی به سیگار خود کرد و سپس دزدیده به سوی کیتی نظر انداخت و ناگهان گفت: کیتی، تو نمی‌توانی اینجا بمانی... محال است که تو بتوانی در این خانه اقامت کنی... من اکنون ترتیب کار را می‌دهم که به خانه‌ات بازگردی.

کیتی با ناراحتی گفت: در این وقت شب؟!... عجب لطفی نسبت به من داری فیلیپس؟

فیلیپس با لحن خشنی جواب داد: قطاری هست که ساعت بیست و دو و بیست و هشت دقیقه به طرف لندن می‌رود.

کیتی گفت: با این قطار من کمی پس از نیمه شب به لندن می‌روم. حقیقتاً از این مسافرت خود که برای دیدن تو و ماندن در کنار تو صورت دادم، بسیار خوشحالم... آدم حق‌شناس و با شعوری هستی.

فیلیپس با مهربانی گفت: گوش بده، کیتی... من و تو مدت‌هاست که با هم دوست هستیم و زبان یکدیگر را خوب می‌دانیم. این کار، شغل من است و برای هر پیش‌آمدی، چه خوب و چه بد آماده هستم... و تصمیم دارم که موضوع را خود به تنهایی فیصله بدهم. این کار مربوط به من و مرد شماره‌ی یک است و تو نباید در این کار دخالت کنی...

کیتی او را دید که لبانش را گاز می‌گیرد. بنابراین به آرامی گفت: بسیار خوب... می‌روم. بی‌شک حماقت بود که اینجا آمدم... خودم می‌بایست به این مطلب توجه داشته باشم...

پنج دقیقه بعد، کیتی در اتومبیل فیلیپس نشسته بود و از خلال اشک‌های خود می‌توانست عبور درختان حاشیه‌ی خیابان را ببیند. ماشین پس از مدتی به ایستگاه راه‌آهن رسید و کیتی پس از رفتن فیلیپس، روی پله‌های ایستگاه تنها ماند. او تصمیم خود را گرفته بود و می‌خواست به لندن نرود. می‌خواست همین جا در هتلی بماند تا چندان از فیلیپس دور نباشد.

* * *

فیلیپس پس از رفتن کیتی به کتابخانه بازگشت و در را بست و در آن لحظه بود که صدای ناآشنایی به گوشش خورد. گوشش را تیز کرد... صدا از پنجره می‌آمد و به تناوب شنیده می‌شد. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. دستش روی در بود... سپس آرام و خاموش تپانچه‌اش را از جیب درآورد. صدایی که از بیرون می‌آمد، به وضع اسرارآمیزی خاموش شد. اما چند لحظه پس از آن به شدت آغاز گشت. همه‌ی کتابخانه از این صدا پُر شده بود...

فیلیپس با احتیاط خود را به گوشه‌ای رساند و با یک جست خود را به طرف پنجره‌ی کنار پرده‌ها انداخت. آهسته گوشه‌ی پرده را کنار زد و به دقت بیرون را زیر نظر گرفت. اما چیز مهمی تشخیص نداد، زیرا که خودش در روشنایی بود و به تاریکی می‌نگریست. با وجود این انعکاس تیره‌ی شیشه‌های پنجره و حیاط را که در تاریکی فرو رفته بود، می‌توانست ببیند. حیاط خالی به نظر می‌آمد. باز هم لحظه‌ای گوشه‌ی پرده را نگهداشت. انگشتش روی ضامن

تپانچه بود و ناگهان به اسرار صدا دست یافت. از بیرون میخ یا پیچی در یکی از شکاف‌های چهارچوب پنجره فرو کرده بودند و عقل حکم می‌کرد که آنچه در شکاف پنجره فرو رفته است، پیچ باشد، برای آنکه فرو کردن میخ به چکش احتیاج داشت...

ریسمانی به این پیچ بسته شده بود و قطعه مسی به سر آن آویزان بود که عدد هفت را نشان می‌داد.

فیلیس پرده را رها کرد. علامت «هفت تن» پنجره اتاق او را می‌کوفت. مرد شماره‌ی یک جای او را کشف کرده بود... عدد شوم را به حال خود گذاشت... یقین داشت که در تاریکی شب مردی کمین کرده است. این مرد هرگز فاقد هدف و آماجی نبود و هرگونه عملی برای جدا کردن آن عدد شوم و پدیدار شدن پشت پنجره، به منزله‌ی خودکشی بود.

فیلیس به سوی اشکاف رفت و شیشه‌ی مشروب‌ی را از آن بیرون آورد و کمی نوشید. سپس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و کتابی از کتابخانه برداشت و برای مطالعه‌ی آن رو به پنجره نشست. صدای شوم هر لحظه بر اثر وزش باد و چگونگی آن ضعیف و قوی می‌شد.

فیلیس گوش به زنگ بود. ظاهر آرامی داشت و تپانچه‌اش را روی زانوانش گذاشته بود. سرانجام در ساعت یازده به اتاق خواب رفت و با لباس و کتاب و تپانچه روی تختخواب دراز شد. دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که مردی از دیوار انتهای حیاط پایین جست و به سرعت از میان درخت‌ها پیش آمد و چون به حاشیه‌ی چمن رسید، در سایه‌ی درختان و درست روبه روی خانه قرار گرفت و از همانجا خانه را به دقت زیر نظر قرار داد. او مردی نیمه بلند، باریک، اما قوی بود. لباسش پوشیده از گل و لای بود و چنین به نظر می‌آمد که پای پیاده، راه درازی را پیموده است. وقتی که در صدد حرکت برآمد، دوان دوان به راه افتاد و مثل سایه‌ای از چمن گذشت. در پناه دیوار خانه بی حرکت ماند... سپس لحظه‌ای به اطراف خود نگرست و چون مطمئن شد که دیده نشده است، با احتیاط از پای دیوار به راه افتاد و جلوی هر

پنجره‌ای توقف کرد و به معاینه‌ی آنها پرداخت، بی‌آنکه اصراری در باز کردن آنها داشته باشد. به همین ترتیب به پنجره‌ی کتابخانه رسید... همان جایی که شماره‌ی مسی بر اثر وزش باد در نوسان بود...

مرد مرموز لحظه‌ای آرام و خاموش به این شماره نگریست و با دست‌ان لرزان خود آن را لمس کرد. ناگهان فریاد خفیفی از لبانش بیرون آمد. عدد مسی بی‌آنکه وی ملتفت باشد، از میان دستش به میان چمن‌های مرطوب افتاد. مرد مرموز لحظه‌ای دچار تشنج شد و بعد بی‌آنکه خود را پنهان نگهدارد، گریخت... از میان چمن‌ها گذشت و به درخت‌ها رسید. سپس به طرف دیوار روی نهاد و از دیوار به بیرون جست... و در همان لحظه بود که تلفن نزدیک تختخواب فیلیس به صدا درآمد...

فیلیس بی‌درنگ گوشی را برداشت و به حرف‌های مردی که تلفن می‌کرد، گوش داد. جواب صریحی به مخاطب خود داد و گوشی را بر جای نهاد و مطالعه کتابش را از سر گرفت، اما قادر به مطالعه نبود. حرف‌هایی که از پشت تلفن شنیده بود، در گوش‌هایش زنگ می‌زد. این حرف‌ها پُر از تهدید بود و مثل طناب داری که جلوی باد آویزان باشد، او را به مبارزه می‌طلبید. به او خبر داده شده بود که خطر را نادیده گرفته و در آستانه‌ی مرگ قرار دارد.

* * *

کیتی در نخستین شب اقامت خود در هتل، در همان موقعی که علامت هفت تن بر پنجره‌ی اتاق فیلیس نصب می‌شد، بر آن شد که از عمارت «سرخ شیروانی» چندان دور نشود... و برای اینکه غرور خود و رفتار فیلیس را فراموش کند، مدتی با خود کلنجار رفت... چندین بار نزدیک بود به وسیله‌ی قطار به لندن بازگردد، اما هر بار میل و علاقه‌ای که به ماندن داشت، بر افکارش غلبه می‌کرد...

صبح روز بعد، کیتی که به خاطر هوای روشن و آفتابی بهار به هیجان آمده بود، سوار اتوبوس شد و به سوی دره‌ها و تپه‌های اطراف به راه افتاد. پس از ۱۳۸ نیم ساعت گردش در چمنی نرم، به جنوب تپه‌ای رسید که به عمارت سرخ

شیروانی مشرف بود. از آنجا می توانست به خوبی عمارت و باغ را ببیند... ناگهان خورشید تار شد و عمارت زیبا و باغ در تیرگی سایه فرورفت. به نظر کیتی در این سایه، تهدید مرموز و توصیف ناپذیری نهفته بود.

کیتی نزدیک به رفتن بود که چشمش به مردی افتاد... مرد روی شکم میان دو بوته گل طاووسی افتاده بود و با دوربینی که در دست داشت، بی شبهه عمارت «سرخ شیروانی» را زیر نظر گرفته بود.

کیتی به مراقبت پرداخت... مرد که به حضور او پی برده بود، حرکتی کرد و نظری به طرف او انداخت و آنگاه برخاست... لباس خود را پاک کرد و دوربینش را در جیب گذاشت. سپس نظر سریعی به کیتی انداخت و کیتی با وجود ترس شدیدی که بدنش را به لرزه در آورده بود، از جای تکان نخورد. مرد گفت: جای دلفریبی است...

و به کیتی نزدیک شد... چشمان تیز و تیره اش، وحشت دختر جوان را دو چندان ساخت... دوربین را به سوی کیتی دراز کرد... کیتی بدون هیچ حرفی آن را گرفت و سعی کرد که چشمش به نگاه و انگشتان دراز و سفید و چنگال مانند مرد نیفتد. دست های لرزان خود را برای تنظیم دوربین به حرکت در آورد، اما از شدت هراسی که داشت، دوربین را رها کرد؛ مرد به سرعت دوربین را از زمین برداشت و به او خیره شد.

کیتی از عمل خود عذرخواهی کرد و در حالیکه چشمان وحش زده خود را به مرد مرموز دوخته بود، با اضطراب پیش خود گفت: این همان مرد شماره ی یک است...

مرد خنده ای کرد و این خنده انعکاس شومی در گوش کیتی ایجاد کرد. قاتل بزرگ آنجا بود و برای تکمیل جنایت هایش ثانیه شماری می کرد. او در این لحظه سرنوشت مردی را در دست داشت که نام خود را فیلیپس گذاشته بود. او حتی سرنوشت کیتی را هم در دست داشت...

مرد مرموز، دوربین را در جیب خود گذاشت و گفت: من این منطقه را می پرستم. هر سال به این منطقه می آیم... حالا باید بروم... راه درازی در

پیش دارم... خدا حافظ.

کیتی از وی دور شد. خواست به حرف‌های وی جواب دهد، اما نتوانست. بیگانه فکرش فرار از این محل شوم و رفتن به هتل بود. از تپه پایین آمد. صاحب دوربین ناپدید شده بود...

مرد دوربین به دست از دامنه‌ی دیگر تپه با سرعتی زیاد پایین رفت و به راه باریکی که در بالای دهکده قرار داشت، پیچید و اتومبیل خود را سوار شد... او سپس به سوی جاده روی نهاد و از آنجا با دوربین به تماشای کیتی پرداخت و تا هنگامی که وی سوار اتوبوس نشده بود، دوربین را از چشم خود برنداشت. آنگاه به دنبال اتوبوس افتاد...

در سراسر راه، کیتی که در افکار سیاه خود گم گشته بود، دیگر چیزی نمی‌دید. همه چیز ناپدید شده بود و تنها صورت نفرت بار آن مرد بیگانه را به نظر می‌آورد... او مرد شماره‌ی یک را دیده بود، ولی اکنون به نظرش همه چیز تیره بود و ترس شدیدی بر او غلبه داشت... می‌خواست به دیدن فیلیپس برود و قضیه را به او بگوید. اما چرا باید این کار را بکند؟ فیلیپس، خودش به او گفته بود که باید مرد شماره‌ی یک را نابود سازد و یا اینکه خود بمیرد. و این موضوع باید در عمارت «سرخ شیروانی» فیصله پیدا کند. از طرف دیگر خبر آمدن مرد شماره‌ی یک، نه فیلیپس را متعجب می‌ساخت و نه او را گرفتار تشویش می‌کرد...

وقتی که اتوبوس به مقابل هتل رسید، کیتی از شدت هیجان و احساس فاجعه‌ای که وقوع آن نزدیک بود، بیمار شده بود... او دیگر قادر نبود به تنهایی در هتل بسر برد... به تراس هتل رفت و در همان هنگام چشمش به اتومبیلی افتاد که مرد مرموز در پشت فرمان آن نشسته بود. رنگش پرید و در آن موقع بود که در صدد عکس‌العمل برآمد... بی‌شک مرد شماره‌ی یک در بالای تپه از دیدن تشویش و ناراحتی او، وی را شناخته بود. پس یقین کرد که او نیز مثل فیلیپس، جانش در خطر است...

کیتی به سرعت از تراس پایین آمد و از دربان هتل خواهش کرد که ماشینی

برای او پیدا کند، و پس از مدتی که بنظرش پایان ناپذیر بود، به عمارت سرخ شیروانی رسید.

به هنگام ورود کیتی به عمارت سرخ شیروانی، زوزه‌ای در حیاط عمارت طنین انداخت... در کتابخانه به شدت باز شد و مردی که از شدت درد و وحشت فریاد می‌زد، از آن بیرون آمد... از صورت مرد خون سرازیر بود... کیتی که از شدت وحشت دیوانه شده بود، او را دید که به زانو افتاده و مثل ماری به خود می‌پیچد.

کیتی بی‌آنکه تأمل کند، به سوی پنجره دوید و هیچ توجهی به مرد خون‌آلود نکرد... در آن هنگام فیلیپس در کتابخانه نشسته بود و تپانچه‌ای در دست داشت. او به خوبی می‌دانست که وضع خطرناک است و به همین سبب هم روبه روی پنجره نشسته بود... اما با وجود این از خودش مطمئن بود... او همه چیز را به دقت حساب کرده بود. اما با وجود این مسأله‌ای آرامش وی را بر هم زده بود. عددی که به چهارچوب پنجره بسته شده بود، دیگر در جای خود قرار نداشت. هرگاه این علامت را مرد شماره‌ی یک آویزان کرده بود، بی‌شک آن را نمی‌کند و می‌گذاشت که همانجا بماند.

فیلیپس دوباره به یاد تلفن افتاد... اما ناگهان پنجره باز شده و لوله تپانچه‌ای به سوی او نشانه رفت... خشکش زد... این چه دیوانگی بود که لحظه‌ای از خود غافل شده و به یاد شماره‌ی مسی افتاده بود. زنگ تلفن و شماره‌ی مسی، نقشه‌های او را بر هم زده بود.

مرد شماره‌ی یک آهسته پنجره را فشار داد و بست و پرده‌ها را کشید. کیتی این مرد را دیده بود. فیلیپس پی برد که جانش به مویی بسته است... تشنجی در قیافه‌ی مرد شماره‌ی یک پدیدار شد و با خشونت گفت: بی‌شرف، خائن، قاتل... آقای هالورسن، این بار به حسابت می‌رسم. بعد قدمی به سوی فیلیپس برداشت و تپانچه را به سوی سینه‌ی فیلیپس نشانه رفت...

فیلیپس به یاد آورد که تیر مرد شماره‌ی یک هرگز به خطا نمی‌رود... سکوت وحشت‌انگیز اتاق را مرد شماره‌ی یک با فریادش شکست. فریاد زد:

هیچ حرفی نداری؟ برای آنکه به زانو بیفتی و عفو بخواهی، منتظر چه هستی؟... آیا سایه‌ی مرگ را نمی‌بینی؟
فیلیپس سرش را تکان داد و گفت: نه...

مرد شماره‌ی یک با خنده‌ای استهزا آمیز سرش را پایین آورد و گفت: خوب کلاهی به سرت گذاشتم. مرده‌ای که در پستوی مادرید پیدا شد، متعلق به مردی بود که مثل موش در سوراخ خودش مرده بود... من او را پیدا کردم و شناسنامه‌ی خودم را در جیبش گذاشتم و بدین ترتیب در نقشه‌ی خودم موفق شدم.

فیلیپس گفت: نه... نه... مردی که جسدش در مادرید پیدا شده و اعتراف نامه‌اش به دست آمد، «آلبرت استرنج» بود. یک مهندس انگلیسی سی و هفت ساله که اخلاق ولگردها را داشت. من از این موضوع خبر داشتم که تو دامی برای من خواهی گسترد. از این رو در صدد برآمدم که پیش از تو دست به کار شوم. بنابراین در اینجا منتظرت ماندم.

مرد شماره‌ی یک با تعجب گفت: پس دامی بر سر راه من گسترده‌ای هالورسن؟

فیلیپس که می‌دانست تا چند لحظه دیگر مستخدم در خواهد زد و آماده بودن ناهار را خبر خواهد داد، و همین که در زده شود، مرد شماره‌ی یک آتش خواهد کرد، جواب داد: میل داری به صراحت حرف بزنم؟... پس از آنکه دانستم آن مردی که در مادرید مُرده، تو نبوده‌ای، به میل خودم علاماتی پشت سر خود بر جای گذاشتم و امیدوار بودم که تو این علامات را کشف کنی... بی‌شک نیز تو آن علامات را پیدا کرده‌ای و در سایه‌ی همان به اینجا رسیده‌ای... من نیز همین را طالب بودم.

مرد شماره‌ی یک گفت: هرچه دلت می‌خواهد بگو... مدت زیادی از زندگی‌ات باقی نمانده است...

فیلیپس که می‌خواست به نحوی او را معطل کند، با دیدن ناشکیبایی مرد شماره‌ی یک گفت: شانس من و تو یکسان است... تو ممکن است مرا بکشی،

اما خودت هم پس از من زنده نمی‌مانی. من نقشه‌ی خود را کشیده‌ام. البته آمدن تو به اینجا کمی این نقشه را بر هم زد، اما با این حال تو زنده از اینجا خارج نخواهی شد. از این گذشته موضوع پول هم در بین است. پولی که تو مال خود می‌دانی و متعلق به هفت تن بوده است.

مرد شماره‌ی یک با استهزا گفت: می‌دانم. می‌خواهی که از تقسیم پول حرف بزنی... حال که گیر افتاده‌ای، برای نجات جان خود از شرف دم می‌زنی... نه... هالورسن، گوشت را باز کن. این کار سر نمی‌گیرد... تو دوستان مرا کشته‌ای و پولشان را به اضافه‌ی پول من دزدیده‌ای و امروز نیز کفاره‌ی عمل آن شب خود را خواهی پرداخت.

فیلیس که همچنان آرام بود و چشم از روی مرد شماره‌ی یک بر نمی‌داشت، گفت: نصف پول را بگیر و به سلامت از اینجا برو... به نظرم صلاح در این باشد.

مرد شماره‌ی یک جواب داد: نه... هالورسن. من می‌خواهم تو را به قتل برسانم... حالا آن کلاه گیس و عینک سیاه را بردار.

در این هنگام پرده‌ی پشت سر مرد شماره‌ی یک به حرکت درآمد و مردی وارد اتاق شد. بلافاصله برق پولادی به چشم خورد و مرد شماره‌ی یک زوزه کشید. چاقو فرود آمد و دست مرد شماره‌ی یک را پاره کرد و سبب شد که تپانچه از دست وی به زمین بیفتد. با این همه مرد شماره‌ی یک به چاقو دست یافت و در همان زمان که فیلیس در جست‌وجوی تپانچه بود، با همان چاقو صورت مرد تازه وارد را از هم درید.

مرد تازه وارد فریاد وحشتناکی کشید و از پنجره گریخت. در همان حین که او می‌گریخت، مرد شماره‌ی یک که چاقوی خون‌آلود را در دست داشت، فریاد زد: خوب... او هالورسن بود. پس تو که هستی؟

سپس برگشت و خود را در برابر تپانچه‌ای آماده دید.

مردی که خود را فیلیس می‌نامید، کلاه گیس و عینک سیاه خود را

برداشت و گفت: نام من «لانگلی» است. سروان جیمز لانگلی، مأمور اداره ۱۴۳

آگاهی انگلستان که چند سال است در مبارزه بر ضد گروه «هفت تن» شرکت دارم. حقه‌ی تو در مادرید نقاب از چهره‌ی هالورسن برداشت و من چون مراقب اوضاع بودم، به این مرد دست یافتم. اما به جای آنکه او را به زندان بفرستم، ترجیح دادم که او را آزاد بگذارم و چنان نشان دهم که این حقه کار خودش را کرده. آن وقت یکی از افراد اداره‌ی آگاهی را مأمور مراقبت از او کردم، ولی آن مأمور دیشب به من اطلاع داد که هالورسن گریخته است... در این هنگام لانگلی نظری به بیرون انداخت و گفت: جای دوری نمی‌تواند برود...

لحظه‌ای بعد مأموران پلیس، مرد شماره‌ی یک را بازداشت کردند و با خود بردند.

لانگلی در کتابخانه به کیتی پیوست و گفت: خوب چه می‌گویی؟... مرد شماره یک منتظر بود که مردی در لباس مبدل پیدا کند و من خودم را به آن صورت در آوردم و او تا لحظه‌ای که هالورسن قدم به اینجا گذاشته بود، ذره‌ای پی نبرد که من هالورسن نیستم. بدین ترتیب دسته‌ی هفت تن نابود شدند...

در این لحظه کیتی خود را به آغوش لانگلی انداخت و هر دو از ویلای سرخ شیروانی خارج شدند.

آلفرد هیچکاک، فیلمسازی که نامش با سینمای تعلیق و دلهره کره خورده است، از جوانی در کنار فعالیتهای سینمایی خود به نویسندگی در زمینه های پلیسی و جنایی می پرداخت. او از سال ۱۹۵۵ که تهیهی مجموعه تلویزیونی ((آلفرد هیچکاک تقدیم می کند)) را بر عهده گرفت، با تعدادی از نویسندگان جوان داستانهای پلیسی آشنا کردید که برخی همچون ((آیریس جانسون)) با حمایت هیچکاک به چهره های جهانی تبدیل شدند. داستانهای این مجموعه که توسط هیچکاک و نویسندگان مورد حمایت او نوشته شده اند خواننده را با دنیایی سیاه و دلهره آور که گاه با طنزی سیاه و مهلک عجین می باشند، آشنا می کند و در بیشتر کشورهای جهان بارها منتشر شده اند.



ALFRED
HITCHCOCK



9 786009 222742



انتشارات دبیر